[illegible]



پانزده افسانه از افسانه های

روستائی ایران

گردآورنده و مؤلف

حسین کوهی کرمانی مدیر روزنامه نسیم صبا

ناشر



تهران مهرماه ۱۳۲۳ خورشیدی

بنام ایزد یکتا

ازطفولیت عشق وعلاقه مفرطی بادبیات وافسانه‌های روستائی ایران داشتم زمانی نکشید بسن رشد رسیدم ونوشتن وخواندن را آموختم برای خود جنگی درست کردم وازهر کس دوبیتی یاافسانه‌ای میشنیدم در آن جنگ ضبط میکردم سالهای ۱۲۹۶ - ۱۲۹۷ ازکرمان پیاده آمدم به تهران واز تهران باز پیاده بکرمان بازگشتم پس‌از چند ماه توقف باز ازکرمان پیاده تابشیراز رفتم دربین راه‌که البته بطور تأنی و همراه‌کاروان راه می‌پیمودم ازدهات وقصبات وازکاروانیان وساربانها که دائما باناي‌ونی ازاینگونه‌ابیات میخواندند ومن آنهارا یادداشت میکردم درسالهای ۱۳۰۷ - ۱۳۰۸ - ۱۳۰۹ بدون گناه مرا زندانی وپس‌ازآن به کرمان تبعیدم کردند درسال ۱۳۰۹ که آزاد شدم مدتی دردهات وایلات کرمان باعشق وعلاقه مفرطی که باینگونه شعرها وافسانه‌ها داشتم مقدار زیادی جمع آوری کردم یکروزکه در خدمت استاد فقید بزرگوارم مرحوم ملك‌الشعراء بهار بودم فرمودندکه ازاین سفرطولانی کرمان چه چیز ارمغان آورده‌ای نویسنده‌بلحنی ظریفانه عرض کردم افسانه ودوبیتی-

های محلی فرمودند کجاانست عرض کردم منزل فرمودند فوری برو و آنها رابیاور که به‌بینم عرض کردم فردا میآورم فرمودند خیرهمین اساعه برو و بیاوراطاعت کردم بمحض اینکه استاد آن‌ها رادید بینهایت به‌بنده‌اظهار لطف ومهربانی کرد و گفت معلوم میشود خودت بعظمت وبزرگی کاری که شروع کرده‌ای پی نبرده‌ای فقط برای اینکه خودت آن‌ها را دوست داری مشغول جمع آوری آنهاشده‌ای ماحصل خیلی نویسنده را تشویق کردند ومرا باهمیت اینگونه ادبیات آگاه فرمودند از آن زمان حداً مشغول پاکنویس کردن یادداشتهائیکه درطی چندین سال گرد آورده بودم گردیدم تااینکه درسال ۱۳۱۰ رساله ادبی زیرعنوان **ترانه‌های ملی یافهلویات** شامل ۱۲۰ ترانه چاپ کردم چاپ ترانه های ملی یا فهلویات درمحافل ادبی خیلی پرشور وپر سروصدا جلوه‌گر گردید بطوریکه در همان سال پرفسور هانری ماسه مستشرق فرانسوی بزبان فرانسوی و پرفسور کریستن‌سن دانمارکی بزبان آلمانی ترجمه‌اش کردند بانگلیسی وروسی‌هم ترجمه شدونسخ‌چاپ‌شده‌هم باندك مدتی بفروش رفت این بود و بود تادوسال بعدکه **جناب آقای علی‌اصغرحکمت** وزیرفرهنك شد در آن زمان نویسنده در مدارس تدریس میکردم معظم‌له مرا از سر کلاس درس برداشت وروانه‌کوه وبیابان ودر ودشت نمود باین نحو که روزی احضارم فرمودند وامر کردند بکاریکه عشق وعلاقه وتخصص در آن‌داری یعنی‌جمع آوری فولکلوریعنی**قصه‌ها وافسانه‌ها وترانه‌ها و دوبیتی‌ها** روستائی ایران را جمع آوری بنمای (کور ازخدا چه میخواهد دوچشم بینا) منکه خود عاشق وشیفته‌این کاربودم ازجان‌ودل قبول کردم وحکم رسمی صادرشدکه دراطراف **کاشان و نطنز** وطرق وابیانه واصفهان

واطراف اصفهان مشغول جمع آوری ادبیات روستائی بشوم تابستان سال ۱۳۱۳ بود واولین سفر رسمی بود که بنده نویسنده برای جمع آوری مواد فولکور ایران مسافرت کردم ازاین سفر مقدارزیادی دوبیتی وافسانه وهتل متل ازاینگونه مواد جمع آوری کردم ونتیجه این مسافرت کتاب چهارده افسانه ازافسانه هـای روستائی ایران میباشد که درسال ۱۳۱٤ چاپ وانتشار یافت البته بطوریکه همه میدانند وهمواره درتمام کتابهای وهمچنین وافواهی هم که قصه گویان وداستان سرایان افسانه میسرایند قصه ها همیشه دراطراف شاه ووزیر وشاهزده و شاهزاده‌خانم دورمیزند یعنی پهلوان افسانه‌هـا شاه ووزیر هستند البته کسانیکه در مطبوعات سر کارداند وداشته اند میدانند که درآنزمان چگونه مطبوعات سانسور میشدند حتی کتابهای ادبی معروف امثال سعدی وحافظ ومثنوی تا اینکه مامور سانسور نمیدید چاپخانه‌ها جرأت چاپ کردن نداشتند کتاب چهارده افسانه را جناب آقای حکمت دستور دادند که اداره انتشارات وزارت فرهنك که رئیسش آنزمان فاضل دانشمند و شاعر بزرگوار حضرت آقای دکتر رعدی آذرخشی آذربایجانی که اکنون نماینده ایران در یونسکو می‌باشند بود قرار چاپ چارده افسانه را بانویسنده بستند منهم سفارش چاپ کتاب را دادم بچاپخانه مجلس ومشغول کار شدم وقتیکـه کتاب در شرف اتمام بود یکمرتبـه در اداره انتشارات وزاردت فرهنـگ ازطرف سانسور شهربانی کودتا شد اول که کتاب توقیف گردید پس از آن نویسنده ورئیس اداره انتشارات جناب دکتر رعدی آدرخشی تحت تعقیب درآمدیم و جناب آقای وزیر فرهنگ خوشبختانه برای شرکت در نمایشگاهی درلنین گراد بروسیه شوروی مسافرت کرده بودندوالاممکن بود صدمه کلی بایشان برسد

چنانکه آنروزها در افواه بود که آقای وزیر دراین جابجت بایشان یاری کرد حالاگناه ما چه بود گناه ما اول برای این قصه ها بود که تمامش اسم شاه ووزیراست واین توهین بمقام سلطنت است واین قصه پسرصیاد که توهین مسلم بمقام باعظمت شاهنشاهی ایران تلقی شد علی ای حال کتاب توقیف وهرچه چاپ شده بودتمام راسوزانیدند قریب بیست روزرئیس اداره نگارش در زحمت بازجوئی بود وچهل وچند روز هم نویسنده توقیف شدم پس از آنکه معلوم شد ما مقصودی نداشتیم آزاد شدم حالا نویسنده قرار داد دارم که کتاب باید چاپ شود نشستیم گرد یك دیگر که راه حلی پیدا کنیم قرار براین شد اولا که قصه پسرصیاد اصلا چاپ نشود دوم اینکه راجع بشاه ووزیر بجای شاه خواجه ملك التجار بگذاریم وبجای وزیرش هم میرزای ملك التجار باشد، دربعضی قصه ها هم چنانچه بکسی برنخورد بجای پادشاه حاکم هم میشود گذارده وبجای وزیر رئیس دفتر خلاصه باین افتضاح ماچهارده افسانه را چاپ کردیم با اینکه او را مسخ کردیم یعنی کاملا از لطف وزیبائی اول اورا انداختیم در آن چاپ جناب آقای دکتر لطفعلی صورتگر استاد دانشگاه و شاعر بزرگوار در تمام مراحل یار و مددکار مابود با این حال باز خیلی سروصدا راه انداخت بهمین صورت که ملاحظه فرمودید پرفسور کریستن سن بزبان آلمانی اورا ترجمه کرد وبزبان فرانسه هم پرفسورهانری ماسه ترجمه کرد اکنون قریب بیست سال است که ازچاپ اول این کتاب گذشته است نویسنده همیشه آرزومند بودم که این افسانه‌ها همان طور که جمع آوری شده درست وحسابی تجدید چاپ شودتا اینکه امسال باآقای جعفری مدیر بنگاه مطبوعاتی امیرکبیر این رازرا در میان نهادم واهمیت این قصه ها وافسانه‌ها راگوشزد مشارالیه

کردم معری‌الیه هم باگشاد روئی وسعه صدر قبول کردند که بطرز بسیار زیبا ومطبوعی این قصه‌ها را چاپ ومنتشر نمایند وتصاویری هم دادند حضرت آقای تجویدی نقاش باذوق وهنرمند معاصر به اسبت هرقصهٔ تصویری تهیه وترسیم نمایند ومشارالیه‌هم بطوریکه خوانندگان ملاحظه‌میفرمایند از عهده این کار بر آمدند .

حالا آمدیم سرچاپ این کتاب وفرق آن باچاپ اول‌چاپ‌اول‌را اماهمان‌طور که اززبان‌مردم‌دهاتی‌شنیده‌بودیم بدون کم‌وزیادبغیرازشاه‌ووزیر که‌تبدیل شده بودکه باحریاملک‌التجار ووزیرهم‌شده‌بودمیرزای‌تاجرو بعضی‌قصه‌ها بجای پادشاه حاکم ویاخان گذارد شده بود دراین چاپ ما همانطورکه از زبان دهاتیان شنیده بودیم جمله بندیها را حفظ‌کردیم بطوریکه ملاحظه‌میکنید عین‌تقریرات همان گویندگان‌قصه‌ها است بغیرازمختصری از لغات مثل او بجای‌آب یاکو بجای‌گاو یا بود بجای بید چند تا ازین قبیل را مافصیح و ادبی‌او را گرفتیم مابقی همان اصطلاحات عامیانه‌است در وقتیکه ما مشغول چاپ اول بودیم مرحوم ملك الشعراء بهار کاملا با من کمك وهمراهی‌میکردند ومعنی‌لغات واصطلاحات را تتبع میکردند وحواشی مینوشتند ولی‌وقتی که کتاب‌بآن‌افتضاح‌توقیف گردید آن‌مرحوم هم دلسرد شد مثلا درصفحه ۷۸ در لغت خسرو وبیوك تحقیقی‌کرده‌اند که ما آنرا بیاد آن مرحوم بگاشتیم (رجوع شود بحاشیه‌صفحه ۷۸)

بعد از آنکه چهارده افسانه منتشر گردید بسیاری ازقصه‌های این کتاب در مطبوعات نقل گردید بعضی‌اسمی می‌بردند بعضی اسمی‌نمیبردند ولی سه‌افسانه ازین افسانه‌ها در افسانه‌های کهن سرور ارجمندبزرگوار استاد معظم حضرت آقای صبحی چاپ شده است بدون اینکه مأخذ را

ذکر کرده باشد من چون حضرت استاد گرام آقای صبحی را کاملا میشناسم مرد درست ودرستکارایست پیش‌خود اینطور فکر کردم که‌باید از ارادتمندان ایشان این سه‌افسانه برای معزی الیه فرستاده باشند و معظم له بدون توجه چاپ کرده‌اند از آن سه افسانه یکی که اکنون خوب یادم هست افسانه رمال باشی دروغی است (یکبار جستی ملخو دوباره جستی ملخو آخر کف دستی ملخو است) آن دو درست یادم نیست شاید یکی سه آخوند مکتب دار باشد علی ای حال چیز مهمی نیست امیدوارم خداوند توفیق خدمت بهمه عنایت فرماید .

مستشرقینی‌ازقبیل پرفسور کرستن‌سن دانمارکی وپرفسور هانری ما سه فرانسوی ودیگران که این افسانه‌ها از نظر آنها گذشته و ترجمه کرده اند وچه آنهاکه دیده‌اند اظهار عقیده کرده‌اند اگرمیخواستم‌عقاید همه را در باره افسانه‌ها بنویسم خیلی میشد و از حوصله این مقدمه بیرون بود وفقط کسانیکه بزبان انگلیسی وفرانسه آشنا هستندمیتوانند ترجمه‌ها آن مستشرقین معظم را بخوانند و بمقدمهٔ که بر کتاب‌ترجمه خود از فارسی نوشته اند و در آن مقدمها راجع باین افسانه ها اظهار عقیده کرده اند و اهمیت آنها را گوشزد کرده اند رجوع فرمائید ودیگر ازمستشرقین که راجع باین افسانه‌ها اظهار عقیده کردند دوست دیرین مستشرق محترم پرفسور ران‌ریپکای چکسلواکی استاد کرسی‌ادبیات فارسی دردانشگاه پراك‌درنامه‌ایکه بدوست‌دانشمند خود حضرت آقای صبحی راجع بافسانه‌ها نوشته‌اند و عین آن نامه‌را آقای صبحی درمقدمه جلد دوم افسانه های کهن خودگراورکرده‌اند از چهارده افسانه یادی کرده ونویسنده را مورد لطف قرار دادند (رجوع

شود بمقدمه جلد دوم افسانه آقـای صبحی) راجـع بچگونگی این افسانه‌ها واسامی گویندگان درسفریکه‌ازکرمـان بشیراز میرفتم درنیریز واصطهبانات‌فارسی‌قصه‌یاافسانه‌مغل‌دختر درآن‌صفحات‌خیلی رواج داشت درهرکجاکه صحبت از قصه وافسانه بود این قصه مغل دختر را خیلی‌ها میدانستند ونویسنده این قصه را یادداشت‌کردم درسال ۱۳۱۳ که مأمور جمع‌آوری فولکلور شدم دیدم این قصه مغل دختر دراین صفحات کاشان وطرق ونطنزوابیانه خیلی رواج‌دارد وزبان‌زد عامه‌است بدقت یادداشت کردم درموقع چـاپ اول زیرنظر استاد فقیدم ملک‌الشعراء بهار مقابله کردم قصه مغل‌دختر که درصفحات کاشان ونطنز نوشته‌بودم کاملتر تشخیص شد وچاپ کردم‌استاد فقید میفرمودند دربجنورد هم‌این قصه‌را شنیده‌اند یکی‌ازدانشمندان خراسان میـگفتند درنشابور مخصوصا سرمعدن‌فیروزه این قصه خیلی شهرت داشت رجوع‌شود **بصفحه ۷۱ افسانه نهم** .

افسانه های پسرصیاد وقصه حضرت موسی ومردآبکش وسه نفر آخوند مـکتبدار را ازحسین‌رضاکوه بادامویی شنیده‌ام وی‌مردی چوپان وبیسواد بود کوه بادامو درهیجده‌کیلومتری مغرب شهرکرمان‌است و قصه مغل‌دختر را درنطنز ازمحمد فیوجی (لولی) کولیها همانطورکه از زبان آن‌ها شنیده‌ام ضبط‌گردید .

درخاتمه‌منظومه‌ایکه دوست شاعرعزیزم‌آقای عباس‌شهری ارتجالا براین‌افسانه‌هاسروده‌اندازنظر خوانندگان میگذرد

تهران مهرماه ۱۳۳۳ خورشیدی

حسین‌کوهی کرمانی مدیرروزنامه نسیم‌صبا

استاد بزرگوار کوهی کرمانی

شنیدم بار دیگر افسانه های روستائی را بطبع مرسایید چون کار دنیا را همه افسانه میدانم بدین مناسبت چندبیتی ارتجالا سروده وتقدیم داشتم .

باز کوهی طبع این افسانه کرد — آگهی از سر این غمخانه کرد
کار دنیا چون همه افسانه دید — کرد ما افسانه موی خودسپید



این جهان پیر را افسانه هاست — باخبر از قصه شاه وگداست
آگه است از قصه ناپاك و پاك — وآنچه رخ دادا ندرین پهنای خاك
قصه ها داند ز اهل روزگار — حال رند و زاهد شبزنده دار



قصه ها از رفتگان خوانده بسی — از پس فردا قصه خواند هر کسی
قصه آیندگان ما میشویم — قصه فردای دنیا میشویم
بگذر از این روزگار فتنه باز — گیتی افسونگر ، افسانه ساز
روز دیگر چون‌توهم افسانه‌ای — گر غم دنیا خوری دیوانه ای
آنچه‌دیدیم اندرین‌غمخانه است — جزخدا ورحمتش افسانه‌است



همچو کوهی‌دست‌بر افسانه زن — پشت پا بر این جهان مردانه زن
برسر کوی محبت خانه گیر
کار دنیا را همه افسانه گیر

عباس شهری
۱۳۴۳/۶/۱۴

پانزده افسانه از افسانه های

روستائی ایران

مؤلف و گردآورنده

ح   کوهی‌کرمانی مدیر روزنامه نسیم صبا

ناشر



پسر صیاد

در روزگاران قدیم یك صیادی بود که تمام وحش و طیور خدا از دست او امان نداشتند وقتی که خواست بمیرد بزنش وصیت کرد و گفت ای زن من از این کار خود خیری ندیدم و حالا که دارم این دنیارا وداع میکنم وصیت من به تو این است که اسباب صیادی من که تیر و کمان وطور باشد یك جائی پنهان کنی که از نظر پسرم دور باشد و زنهار زنهار پسرم را از این کار من منع کنی مبادا گرد صیادی بگردد برای اینکه تنها یادگاری که بعد از من مانده است این پسر من است و علاقه مرا هم باین پسر خودت بهتر میدانی من از این کار خیری ندیدم و حال آنکه من در دنیا مشهور بصیاد زبردستی بودم که همیشه هفتای من گرو بهتا بود (۱) زن قبول کرد وقتی که مرد صیاد روی از این جهان بر-گردانید و بسرای آخرت رفت زن تمام اسباب صیادی این مرد را دریك اطاق وسیتوئی کرد و دراورا گل گرفت و سوراخ و روزن آن اطاق را هم محکم گرفت از قضا بزودی پسر صیاد بزرگ شد مادرش فرستادش نجاری هرچه میرفت چیزی یاد نمیگرفت از نجار گرفتش گذاشتش آهنگری از آن هم چیزی یاد نگرفت گذاشتش بهمه کاری مختصر کلام بهر کاری اورا گذاشتند

۱– هاء ... د ... حسوس حه حوش ... مرد ا.
... حت ... ... ام ... دگاى ... به دوش کشد حصیر امى

چیز یاد نگرفت چه درد سر ندهم یکروز از روز های زمستان بسرف زیادی باریده بود مادرش گفت فرزند برو پشت بام را بروب رفت پشت



سربرد مسکر رفته است تا مشغول کار شود

بام شروع کرد به برف روفتن یك مرتبه متوجه شد که بامها شش تا است ولی در حیاط پنج اطاق بیشتر نیست هرچه فکر کرد فکرش بجائی نرسید یك قدری بیشتر تجسس کرد دید همه بامها یکروزن دارند و این یك بام روزنه هم ندارد آنبام را سوراخ کرد داخل شد دید عجب در اینجا دو تا تیر و کمان و تور ماهی گیری چیزی دیگر نیست از آنجا که باگل بالا آورده بودند خراب کرده بیرون آمد و رفت نزد مادرش و گفت ای مادر بگو به بینم اول درب این اطاق را برای چه کاه گل کرده اند و این اسباب صیادی چه هست و پدر من چه کاره بوده و چرا تا بحال شغل پدر من را بمن نگفته ای مادرش هرچه خواست که نگوید نشد بالاخره لاعلاج شد گفت ای

فرزند بدان و آگاه باش که پدرتو مردی‌صیاد بود وا ینکه دیدی من‌این اطاق درش راکاه‌گل کردم واسباب پدرت رادر آن گذاردم که پدرت وصیت‌کرده بود که اسباب صیادی اورا از تو پنهان کنم که بفکر شغل پدرت نیافتی چون پدر تو از این کار خیری ندیده بود و همیشه هفتای او گرو نه تای او بود پسر صیاد اینکه شنید گفت های‌های پسریکه پی شغل پدرش نرود اورا ،میشود مرد گفت‌روز دیگر اول آفتاب تیروکمان را انداخت برپشت و تور صیادی را هم بدست گرفت وراه بیابان را داد بدمش بناکرد راه رفتن تا رسید بصحرائی‌و سر یك چشمه آبی و تـور صیادی رابست وخودش هم‌رفت درکومه بکمین نشست و هی نگاه به بیابان میکرد که حال صیدی گیرم می‌آید ، در این حیص و بیص یك مرتبه دید از پهن دشت بیابان یك‌آهوهل‌هل‌کنان آمد سرچشمه‌رسید وآب خورد وقتی که خوب سرآب شد چشمش بچادر تورافتاد بناکرد باو نزدیك شدن‌که یکمرتبه پسرصیاد بندهای تور راکشید و آهورادر دام انداخت واین آهو خیلی خوش خط وخال بود خیلی خوشحال شد و ریسمان‌به گردن آهو کرد وپشت به‌بیابان ورو بشهرتا رسید دم‌دروازه دید سواری از در دروازه دارد می آید رسید بـه پسر صیاد دید عجب آهوی خوش خط و خالی است روس کرد به پسر صیاد گفت این آهو را میفروسی‌پسر صیاد خیلی هوسار بودگفت خیر نمفروسم سوار گفت بفروس هرچه بخواهی بتـو میدهم ، گفت نمیدهـم ، نمیـدهم سوار گفت مثلا چقدر میدهی گفت ده‌تومان میدهم گفت نمیدهم ناصدتومان سوار راضی نشدکه بدهد پسر صیاد گفت نمیدهم سوار گفت حالا کـه نمیفروسی‌میخواهی‌چکار کنی‌گفت میخواهم ببرم برای‌پادشاه و انعام خوبی بگیرم سوار گفت خوب بگردن خودت حالا بگو این سواروزیر

دست راست شاهنشاه بود پسر صیاد همه جا آمد آمد تا رسید بیارگاه بفراش و دربان گفت خبر بدهید بشاهنشاه که صیادی آهوئی باینشکل و شمایل آورده خبر دادند فرمان رسید بیاید پسر صیاد رفت حضور شاهنشاه و سر تعظیم فرود آورد دو آهو را پیشکش کرد شاهنشاه گفت وزیر را بگوئید بیاید وزیر آمد چشم پسر صیاد بوزیر افتاد حساب کار خودش را کرد و فهمید یك من آرد چند فطیر است شاهنشاه رویش کرد بوزیر ها بگو به بینم چه انعام باین صیاد بدهیم وزیر گفت قربان این آهو نر هست خوبست امر بفرمائید آهوی مادهٔ که مثل همین آهوی نر خوش خط وخال باشد بیاورد و آن وقت هرچه باو بدهید جائی نمیرود و الا این آهو هم نر است وهم تنها هست وازتنهائی بلکه دق کند و بمیرد وقتی که جفتش باشد دیگر خوبست شاهنشاه گفت وزیر بد نگفت پسر برو آهوی ماده مثل این یکی دیگر بیاور آنوقت به تو انعام میدهم پسر صیاد سری فرود آورد وتعظیمی کرد ازدر بارگاه بیرون آمد باچشم گریان ودل بریان با اوقات تلخ آمد بخانه وخوابید مادرش شروع کرد غرغر کردن که ای مادر پدرتو سی سال صیادی کرد آخرش شام شب نداشت ووصیت کرد که حتی اسباب اورا ازتو پنهان کنم آخر حریف تو نشدم حالا به بینم آخر وعاقبت کار تو بکجا میکشد توی این غر و اند مادرش نانی خورده و نخورده خوابش برد روز دیگر هنوز آفتاب سر ازکوه بیرون نکرده بازاسباب صیادی خود را برداشت ورو به پهن دشت بیابان همه جا رفت تا رسید بسر چشمه دیروزی تور خود را پهن کرد وخودش رفت درکومه چه درد سر بدهم مثل دیروز از جفت آهوی دیروزی راگرفت دیروزی نر بود و امروزی ماده از کارهای خدائی اینکه این دو آهو دراین صحرا باهم چرا میکردند وهمیشه با هم بودند پسر صیاد خوشحال شد وریسمانی بگردنش کرده و رو بشهر

رسید هماںجاکه‌دیروز بآن‌سوار برخورد کرده‌بوددیدبله‌سواردیروزی که وزیر شاهنشاه باشد سروکله‌اش پیدا شدآمد به نزدیك ، ها پسر آهورا میفروشی خیر نمیفروشم صد تومان میدهم مختصر تا هزارتومان راضی شد بدهد پسر قبول نکرد رفت در بارگاه نزد شاهنشاه سر تعظیم فزود و آهوی مادر را پیشکش کرد شاه که چشمش به‌آهو افتاد بسیار بسیار خوشحال شد گفت به به جفت آهوی خوبی برای من آوری و صدا زد بچها وزیر را بگوئید بیاید وزیر آمد شاهنشاه با کمال خوشحالی گفت خوب وزیر بگو به بینم چه انعام باین پسر صیاد بدهیم باز پسر صیاد حساب کارخودش راکرد فهمید وزیر بازیك بهانه دیگر برایش میگیرد وزیر عرض کرد قربانت گردم شاهنشاهی که یك جفت آهوی خوش خط وخال داشته باشد .

حیف است که گربه سمور نداشته باشد برد گربه سمورهم بیاورد یك‌بارگی انعامش را میدهیم شاه گفت وزیر بد نمیگوید پسر برو گربه سمور هم بیاور و آنوقت انعام بگیر ، باز پسرصیاد چشم گریان ودل بریان از دم بارگاه بیرون رفت‌وارد خانه خودگردید امشب بی‌آنکه شام بخورد از غصه و خستگی‌خوابش برد وخوابید درعالم خواب حضرت خواجه‌خضر پیغمبر رادید و باو گفت ای‌پسرچرا اینقدر غصه‌میخوری گفت قربانت گردم آنچه که عیان است چه حاجت به بیان است دو روز است رفتم پی صیادی هرروز یك آهو گرفتم بردم برای شاهنشاه هیچ‌نداده است‌وحالا گربه سمورهم خواسته حضرت فرمود غصه نخور فردا سر آفتاب میروی دربارگاه و شاهنشاه میگوئی میباید دهمن نخود وسه من کشمش ازمال وزیر بدهی اگر ازمال دیگری باشد گربه سمور بدست نمیآید ونخود و کشمش را میگیری از دروازه که بیرون رفتی بنا میکنی بریختن و

رفتن تا میرسی بسرچشمهٔ که در چهار فرسنگی است آنجا می‌نشینی و جفت جفت گربه سمور زیادی میآید تو دو تای از آنها را میآوری برای شاهنشاه

پسر صیاد صبح زود بلند شد و آمد به‌بارگاه دو من نخود سیاه و سه من کشمش ازمال وزیر خواست و گفت اگر ازمال دیگری باشد گربه سمور بدست نمیآید حتما ازمال خالص وزیر باشد قبول کردند دو من نخود سیاه وسه من کشمش باو دادند پسرصیاد هم همانطور که حضرت خواجه خضر فرموده بود رفتار کرد ازدروازه که رفت بیرون شروع کرد بریختن تا رسید بسر چشمهٔ که درچهار فرسنگی بود در آنجا از فرط خستگی خوابش برد وقتیکه بیدار شد دید خدا بده برکت بیابان پر شده ازگربه سمور اینرا بشنوید ازنظرخواجه‌خضر که‌دانه نخودسیاه و کشمشی که برمیس میانداخته ازبرکت خضریك جفت گربه سمورمیشده و از دنبالش شروع بآمدن نمودند وحالا یکمرتبه یك جا جمع‌شدند، پسرصیاد یك جفت گربه سمورکه ازهمه بهتر بود گرفت و آمد بشهرباز دم دروازه همان سوار هرروزی یعنی وزیر شاه آمد و گفت ای‌پسر آهو که ندادی بمن وحالا بیا این گربها را بده بمن هرچه میخواهی به تو میدهم ونزد شاهنشاه از تو تعریف میکنم وانعام آهو ها را هم میگویم خوب به تو بدهد وبرو یك جفت دیگر برای شاهنشاه بیاور پسر صیاد قبول نکرد وزیر گفت یك پدری ازت دربیاورم که حظ کنی پسر آمددر بارگاه نزد شاهنشاه وگربها را داد شاه دید عجب گربهای سمور خوبی هستند رویش کرد بوزیر گفت ای وزیر بگو به بینم انعام باین پسر صیاد چه بدهیم وزیر گفت قربان شاهنشاهی‌که جفت آهوی نر و ماده خوش خط وخال داشته باشد ویك جفت هم‌گربه سموربابن شکل وشمایل‌دارا

باشد حیف است که دارای یك تخت ازاستخوان‌فیل که میخهای آن‌تخت نیز ازدندان فیل باشد دارا نباشد .

پسرصیاد قطع حیاتش شد وفهمید که تااین وزیرهست نمیگذارد چیزی عایدش شود که هیچ تمام زحمات شبان روزی وی هدر میرود شاهنشاه دید وزیر هم هر چه میگوید ظاهراً بصرفه و صلاح اواست گفت ای پسر وزیر درست میگوید میباید یك چنین تختی برای من ده روزه بیاوری واگر حاضر کردی هرچه بخواهی به تومیدهم واگرحاضر نکردی میدهم سرت را گوش تاگوش ببرند پسر صیاد دید این دیگر صیادی نیست که ازش بیاید مات ومتحیر ماند وهاج و واج از دربارگاه آمد ورفت بخانه تا رسید درخانه بی‌هوش شد وخوابش برد و در عالم خواب بازحضرت‌خواجه‌خضررا دید وبناکرد به گریه‌کردن خواجه خضر اورا دلداری‌داد و گفت‌غصه‌مخورو گریه‌مکن‌فرداصبح میروی دربارگاه وپیش خود پادشاه ومیگوئی شماکه یك چنین تختی میخواهی که دردنیا هیچ پادشاهی نداشته باشد هرچه من میگویم ومیخواهم بایدحاضر کنی اولا باید هفتصد قطارلوك که قطاری هفتصدلوك باشد ازمال وزیر شراب بار نموده وهرچه نجار و آهنگر هم درشهر هست باید بفرمان من باشند و تمام اسبابشان ازنقره وطلا باشد باین نحو هرچه نجار اره و تیشه دارند همه ازطلا وهرچه آهنگراست اسباشان ازنقره باشد وپنجهزار مکاری هم باید با الاغ وقاطر خوراکی بارکنند وهمراه ما باشند و تمام اینها حتما باید ازمال وزیر باشد اگر یکشاهی ازمال دیگری مخلوط باشد تخت عاج درست نمیشود ، وآنوقت میروی درهندوستان درزمین فیلها درون بیابان حشهٔ هست در یك استخر بزرگ و دستور میدهی تمام آبهای آن استخر را میکشند وروودی بارهفتصد قطارلوك را که

شراب هست در استخر خالي ميكنند و راه تمام آب روها را ميگيرند که دیگر آب درشرابها داخل نشود فیلها میآیندازآن چشمه بجای آب شراب میخورند ومست میشوند وبیهوش شده میافتند و آنوقت دستور میدهی نجارها و آهنگر ها فیلها را میکشند و از استخوان و دندان فیلها همان تختی را که شاهنشاه خواسته برایش درست میکنند. پسر صیاد سحر از خواب که بیدار شد از خوشحالی دیگر تا صبح خوابش نبرد صبح زود رفت بارگاه همانطوریکه خواجه خضر فرموده بود بشاهنشاه عرض کرد که باید ازمال وزیر هفتصد قطار اشتر لوك كه تمام بارشان شراب باشد وهرچه نجار و آهنگر درشهر هست بفرمان من باشند و اسبابشان همه ازنقره وطلا وپنجهزار مکاری هم باید با الاغ و قاطر خوراکی بار کنند همه اینها باید تماماً از مال وزیر باشد تا تختی را که اعلیحضرت میخواهند درست و آماده شود پادشاه امر کرد تمام چیزهائی را که پسر صیاد خواسته وهمان طور که دستور داده تمام و کمال ازمال وزیر حاضر و آماده نمایندوحاضر کردند پسر صیاد باین دستگاه حرکت کرد او بمملکت هندوستان و بهمان نشانی که خواجه خضر فرموده بود رفت و در آن بیابان وبسر چشمه واستخر اولا دستور داد تمام آب استخر راکشیدند و بارهای شراب را ریخت در استخر فیلها هم بعادت همیشه آمدند سر استخر که آب بخورند بجای آب شراب خوردند تمام مست ومدهوش شدند نجار و آهنگر ها هم افتادند بجان فیلها تمام آنها را کشتند وتختی را که بنا بود بسازند ساختند و آنوقت پس بهندوستان و رو بایران همه جا آمدند تا رسیدند به دروازه پایتخت در اینجا حق وحساب کارگرها که همراه آمده بودند تمام را داد وتمام اسبابها را از تیشه وتبر والاغ وقاطر واشتر های لوك را فروخت و پول برديك كرد و

ده راس لوك نگاه داشت که پولهارا بار کند و کارگرهارا هم بغیر از دویست نفر همه را پس از دادن انعام مرخص کرد بغیر از دویست نفر که تخت روی دوش خود بکشند و پولهارا فرستاد بخانه نزد مادرش و خودش بادویست نفر که تخت روی دوش گرفته بودند آمد درب بارگاه پادشاه خبر دادند بشاه که پسر صیاد وارد شد با آن تختی که خواسته بودید شاه خوشحال گردید بوزیرش گفت پیشواز کنید و با احترام هرچه تمام تر او را وارد بارگاه نمائید تمام درباریها و اعیان ووزراء به پیشواز پسر صیاد رفتند باشوکت وجلال با تخت وارد بارگـاه گردید وتخت زدند و شاهنشاه روی تخت نشست ورویش راکرد بوزیر وگفت ای وزیر بگو به بینم چه انعامی باین صیاد بدهیم وزیر زمین ادب بوسید وعرض کرد قربان قبله عالم گـردم شاهنشاهی که یك جفت آهوی خوش خط خال ویـك جفت گربه سمور و از همه اینها بالاتر تختی از عاج کـه میخهایش از دندان فیـل است دارا می باشد حیف است که دختر شاه پریان زنش باشد اگر پسر صیاد واسه دختر شاه پریان را برای شاهنشاه بیاورد هرچه باو بدهید کم دادید اگر بیاورد مثل این است کـه هیچ کاری نکرده و اگر دختر شاه پریان را آورد شما پادشاه جن وانس درروی زمین میشوید پادشاه قدری فکر کرد پیش خود گفت عجب وزیـر خوبی دارم تمامش شان شوکت و بزرگی من را میخواهد رویش راکرد بپسر صیاد گفت باید ده روز دختر شاه پریان را برای من بیاوری و آنوقت ترا وزیر دست راست خود میکنم . پسر صیاد باچشم گریان ودل بریان از بارگاه پادشاه آمد بخانه ازاوقات تلخی شامی خورده ونخورده خوابش برد بازدرعالم خواب خواجه خضر را خواب دید بنا کرد گریه کردن خواجه فرمود ها پسر چرا دیگر گریه میکنی عرض کرد یا نبی الله چیزیکه عیان است چه حاجت به بیان است

فرمودند غصه مخور فردا صبح میروی نزد پادشاه ومیگوئی ده روز کم هست چهل‌روز مهلت میگیری و از دروازه میروی بیرون در یك بیابان میرسی یك نفر می‌بینی که گوئی دردست دارد ویك جفته بدست دیگر دارد وجفته‌را میزند زیر گوی ،گوی میرود آن سر بیابان وخودش میرود گوی را میگیرد و آن‌مرد رفیق تومیشود و آن مردرا برمیداری میروی یکقدری دیگر که‌رفتی به یك‌پیرمردی‌میرسی که برروی یك پای ایستاده ویك قله‌کوهی را روی دوشش گذاشته آنهم با تو رفیق میشود ومی‌آید از آنجا هم میگذری میرسی بیك جائی یك رودخانه آبی می‌بینید که دو فرسنك پهنای آن رودخانه است تمامش بیك سوراخی میرود آنوقت به پیرمرد میگوئی آن قله‌کوه راکه‌روی دوشش هست بگذارد دم سوراخ و آب‌را برمیگرداند آن وقت دوتامورچه از آن سوراخی که آب میرفت بیرون می‌آمد و آنها هم با تو رفیق میشوند وحرف میزنند ویك دسته مو به تو میدهند و از آنجا میگذری میرسی به یك شهری که مردم آن شهر به قحطی گرفتار هستند برای اینکه در آن شهر یك آدمی هست که هرچه آسیاهای آن حوالی گندم آرد میکنند آن آدم با زبانش می‌لیسد آن‌مردرا هم برمیداری و آن‌وقت می‌رسی بشهر دختر شاه‌پریان و آنوقت پنج‌مسئله از تو سئوال‌میکنند وتو بواسطه این آدمها جواب‌هر پنج‌مسئله آن را عملا جواب‌میدهی و آن وقت بمقصود خودت میرسی ، پسر صیاد سحر که ازخواب بیدار شد ازخوشحالی تا صبح خوابش نبرد صبح زود آمد به بارگاه نزد پادشاه وده‌روز مهلت را بچهل روز تبدیل‌کرد یعنی چهل روز مهلت گرفت که سر چهل روز دخترشاه پریان را برای پادشاه بیاورد وچنانچه نیاورد سرش گوش تاگوش بریده شود ، پس از آن پسر صیاد از دروازه شهر آمد بیرون رسید بیك بیابان دید بله یك مردکه

پاهای درازداردپاهایش‌را بزمین پهن گذارده یك دستش گوی و یك‌دستش چفته وهی چفته را میزند زیر گوی ومیدود آن سر بیابان خودش گوی‌را میگیرد. پسرصیاد رفت پیش سلام کرد و گفت بابا رفیق راه ما میشوی؟ گفت چرا نمیشوم برویم دوتائی‌راه افتادند آمدند رسیدند به یك پیرمرد دیگر که یك قله کوهی را روی دوشش گذاشته و یك سرپائی ایستاده‌بود رفت پیش سلام کرد و گفت بابا پیرمرد رفیق راه ما میشوی گفت چرا نمیشوم وسه تائی براه افتادند رسیدند بیك جائی دیدند رودخانه آبی خیلی بزرك در یك سوراخی میریزد پسر صیاد گفت بابا پیرمرد این قله کوه‌رابگذار دم این‌رودخانه و آبرا به‌بیابان بر گردان بابا پیرمرد قله کوه راکه روی‌دوشش بود گذاشت دم آب‌و آب‌سرداد دربیابان‌وارسوراخی که آب میرفت‌دو ماهوزحه‌در آمدند و گفتند ای پسرصیاد سلام علیکم پسر صیاد جواب داد و بعد یك‌دسته مو به پسر صیاد دادند و گفتند هرجاکه یك‌مطلبی وکار دشواری برای‌تو پیش آمدکرد ومارا خواستی یك‌شاخه (یك‌تار) ازین مو را آتش میزنی ما حاضر میشویم از انجا هم گذشت رسیدند بشهری دیدند همه مردم این شهر زرد ولاغر رنك در صورت آنها نیست هیچکس رنك آدم ندارد از یك نفر پرسیدندکه چرا مردم این شهر اینگونه رنك زرد ولاغر هستند یك نفر گفت در این شهر یك نفر آدم پیدا شده‌که هرچه‌درشهرپیدا میشود تمام را میخورد مثلا یکی از کارهای این آدم این است که هرچه جو وگندم بآسیا میبرند این آدم با زبانش آردها را از دم سنك آسیا میگیرد ومیخوردگفت این آدم را نشان من بدهید آن آدم را نشان دادند پسر صیادآن آدم را ورداشت همراه خودشان‌چهارنفری براه‌افتادند بنا کردند بآمدن تا اینکه رسیدند بشهری‌که دختر شاه پریان در آن بود دید درب دروازه چندین مناره از

سر آدم ساخته اند پرسید این منارهها را چرا ازسر آدم ساختهاند گفتند تا حالا هزاران آدم بخواستگاری دختر شاه پریان آمده و دختر چهارپنج سئوال میکند ومیگوید هرکس جواب داد من مال او هستم وهرکس حواب نداد سرش را میبرد ومیگذارد روی این منارها پسر صیادگفت بامید خدا و داخل شهر شد رسید درب قصر دختر و اجازه گرفت و داخل شد وقتیکه پسر دختر وارد شد دختر گفت ای پسر تو دلت بر حوانی خودت نمیسوزد که در یك همچنین کار پر ـ خطری باگذاشتی آیا میدانی که برای چه کاری آمده ای واین سرها که بر در دروازهٔ این شهر مناره شده دیدهای ؟ پسر صیاد گفت بله قربان دیدهام و میدانم که برای چه کاری بزرك آمده ام ـ آمدهام ترا برای شاهنشاه ایران زمین بگیرم وببرم دختر گفت خیلی خوبست از همین راه که آمده ای برگردی و بروی ـ از ایجا بشنو پسر صیاد آن مرد کوباز وپیرمردیکه قله کوه را روی دوش داشت و آدمی که قحطی بشهر انداخته بود در یك فرسنگی شهر نگاه داشته بود وحالا خودش یکه وتنها میباشد وحالا نزدیك غروب میباشد دختر گفت من چندسؤال دارم وسؤال اولم این است که باید یك آدمی داشته باشی که امشب همین سرشب نامه ازمن ببرد برای شاهنشاه ایران و هنوز صبح نشده حواب بیاورد و سؤال دوم من این است که هزار من گندم و هزار من جو و هزارمن ارزن بهم مخلوط میکنم و باید هنوز صبح نشده بیکم و زیاد اینها را درسه اطاق یعنی هزار من گندم در یك اطاق وهزار من حو در یك اطاق وهزار من ارزن هم در یك اطاق باشند سؤال سیم این است که یك آدم داشته باشی یك قلعه در یك فرسنگی سهر است که ازعهد خیلی قدیم است که بهمن جادوگر ساخته و خیلی بزرك است بطوری

که یك فرسنك دور قلعه میباشد و هزار و یك برج دارد و هر براجی هزار ذرع میباشد باید یکنفر باشد که در یکشب این قلعه را خراب کند سؤال چهارم این است که یکنفر در یکشب هزار و چهارصد بره املیك وهزار من نان وهزار من برنج که با خورش باشد باید دریکشب بخورد پسر صیاد فکری کرد گفت خیلی خوب نقلی نیست و بـا دختر نشستند شـ کردن صحبت کردن همیکه قدری ازشب گذشت پسرصیاد گفت راستی کاغذرا نوشتی که بدهم ببرند برای شاهنشاه ایران وجواب بگیرند بیاورند دختر قلم‌دست گرفت یك‌کاغذ بلند بالائی برای‌شاهنشاه ایران نوشت و داد به پسر صیاد و پسرصیاد هم داد بمردگوی باز وگفت جانمی میخواهم زودی هنوز سحر نشده جواب بیاوری بعداز آن دختر گفت هزار من جو وهزارمن گندم وهزار من ارزن در یك اطاق بـهم مخلوط کردند ورویش‌راکرد به پسر صیاد وگفت‌بایدتا فردا اول‌آفتاب گندم و جو وارزنها هرکدامشان‌سوا سوا در سه اطاق ازهم جدا باشند پسرصیادگفت بسیار خوب است نقلی نیست‌باز دختر زودی آشپزباشی را خواست گفت هرچه زود بر هزار وچهارصد برهٔ املیك و هـزار من برنج و روغن ببرد وحاضر وآماده داشته باشد پسر صیاد زود یکدسته از آن موهائی راکه مورچه‌گان باو داده بودند یکتار مورا آتش زد دید ملی ه‌ان دومورچه حاضر شدند وسلام‌کردند پسرصیادگفت‌جانمی وقت‌تنك است واعمال بسیار امشب تاصبح باید این جو وگندم وارزنها را از هم جدا کرده هرکدام را در یك‌اطاق بریزید مورچه‌هاگفتنداینکه همچو کار مهمی نیست‌که شما چنین عجله میکنید واین کار یکساعت‌است زودآن دو مورچه تمام مورچه های آن نواحی را خبر کردند دریک ساعت تمام جو وگندم وارزنها ازهم جدا شدندآشپزباشی هم‌آمدگفت

تمام آنچه را که خواسته بودید حاضر و آماده است دختر رویش کـرد پسر صیاد گفت آقا حالا بگو آن کسی که داری ومیتواند این نهارها را بخورد بیاید و خورد پسر صیاد رفت آدمی که قحطی بشهر انداخته بود آورد و نشاند و گفت یا علی بنا کن بخوردن تمام آنچه راکه پخته بودند خورد پسر صیاد بادختر نشسته مشغول صحبت وعیش و نوش بودند دیدند یك مرتبه داد وقال فریاد از توی آشپزخانه بلند است ای بابا چه خبر است آشپز باشی تعظیمی کرد وعرض این دیگر چه نوع انسان است ما آنچه پخته بودیم تمام را خورده باز میگوید سیر نشده ام گرسنه می باشم دختر گفت ای والله بابا حق با شما است آقای پسر صیاد ، پسر صیاد میدانست میخواست قدری دختـر بفهمد پسر صیاد بهمراهی دختر که میخواست این مرد را ببیند رفتند و دیدند ، هنوز باطاق دختر برنگشته بودند قاصدی که سرشب نامه برای شاهنشاه ایران برده بود آمد و جواب آورد دختر چون بخط پـادشاه ایران آشنا بود سر کاغذ راکه پاره کرد دید بلی خط خود پادشاه است پسر صیاد گفت برویم ببینیم گندم وجو و ارزنها چطور شدند وقتیکه رفتند دیدند صحیح و درست وحسابی این اجناس همانطور که دستور داده بود ازهم جدا شده در ۳ اطاق میباشند حالا قلعه مانده که آنهم باید تا صبح خراب شود پسر صیاد همان سرشب دستور خراب کردن قلعه را بآن مردیکه قله کوه روی دوشش بودداده بود پسر صیاد بادختر گرم عیش ونوش بودند که یك مرتبه گفت ها برویم ببینیم قلعه درچه حالست قدم زنان با یکدیگر ازشهر بیرون شدند دیدند بله مردیکه بنا بود قلعه را خراب کند مست خواست وصدای خرخر خوابش گوش فلك را کر کرده است پسر صیاد بانوك کفش پا بپای پیر مرد اشاره کرد ازخواب بلند شد نظری باطراف خود کرده بقله نزدیك شد و شانه خود را زد

بزیر قلعه وباندازه دویست ذرع اورا بلندکرد و بـاندازه نیم فرسنگ بزمین انداخت و ازانداختن این قلعه‌صدای مهیب خوفناکی بلندگردید وده فرسنگ درده فرسنگ زمین بشدت‌تکان خوردکه تمام مردم‌تصور کردندکه‌زلزله شده‌است دختر این راکه دید دستی بشانه پسرصیاد زد وگفت آفرین برتو بادکه تولایق همه‌چیزهستی وبا سرصیاد بشهر آمدند ویکهفته مشغول عیش و نوش سدند پس از یکهفته دستور داد بارسفر بایران را ببندند باکبکبه وجلال‌مخصوصی روبایران حرکت کردندیك منزل که بپای تخت مانده بود خبردادند بشاهنشاه ایران پسر صیاد بـا کبکبه بهمراهی دختر شاه پریان دارد می‌آید و مهیای پیشواز بـاشید پادشاه هم‌دستورداد تمام وزیران ودربارمان ازپسرصیاد ودخترشاه‌پریان استقبال نمایند همینطور هم‌کردند پسر صیاد و دختر شاه پریان باجاه و جلال وارد پای تخت شدند یکهفته تمام مشغول مهمانی وپذیرائی‌بودند بعد از یکهفته دوباره شاه وزیر را خواسته وگفت ای وزیر بگوببینم این پسر صیاد که این همه خدمت بما کرده ما درمقابل چه‌چیزی به او بدهیم که شایسته و لایق او باشد وزیرگفت شاهنشاهی کـه یك جفت آهوی خوش خط ویك جفت گربه سمور و یك تخت عاج که میخ های تخت تمام از دندان فیل است از همه اینها بالاتر آمدن دخترشاه پریان بدربار یك چیزی دیگر اگر ماندانیم وبفهمیم دیگر در روی‌کره زمین پادشاهی بعظمت و جلال تو پیدا نمیشود پادشاه گفت هاگو ببینم آن چه چیز هست که باید بفهمیم وزیر گفت البته میدانی پدر اعلیحضرت وزیرش پدرمن بود ماکه الحمدلله همه چیز را خدا بوسیله پسر صیاد برایمان فراهم کرد باید اینرا هم بفهمیم که پدر اعلیحضرت و پـدر من درآن دنیا چه میکنند و پسر صیاد باید کاری بکند که کاغذی از آن

دنیا بیاورد که به‌بینیم آنها چه میکنند و آن وقت بخوشی و راحتی
دستور بدهید شهر را آئین به‌بندند و با دختر شاه پسریان عروسی کنید
پادشاه دید بد نمیگوید از حال پدرش هم با خبر بـاشد رویش را کرد
به پسر صیاد گفت ها پسر صیاد وزیـر بد نمیگوید باید هرچه زود تر
کاغذی از آن دنیا از پدر من وپدر وزیر بیاورید که اقلا از حال پدرمان
با خبر باشیم پسر صیاد فکری کرد و گفت بسیارخوب فردا خبرش رامی
دهم ومقدمات سفر آخرت را فراهم خواهم کرد شب آمد بخانــه حالا
دیگر اسباب وزندگانی پسرصیادرو براه هست ازبرکت ورهنمائی خواجه
خضر همه چیز دنیائی دارد وقتی که استراحت کرد با مـادرش درد دل
کرد که شکر خدا از دنیائی همه چیز داریم ولی این پـادشاه دهن بین
یك وزیر بد جنسی دارد که همیشه باعث زحمت من است وهـر روزی
بهانهٔ میگیرد و کارتازهٔئی از من میخواهد واز اول تا بآخر برای مادرش
تعریف کرد که چطور یك جفت آهوی خوش‌خط وخال و گربه سمور و
تخت وعاج ودخترشاه پریان را تعریف کرد وحالاهم چیزی ازمن خواسته
که از قوهٔ آدمی زاده خارج است میخواهد که از احوال پدرش در آن
دنیا با خبر باشد و از آنها برایش کاغذ بیاورم مادر فکری کرد و گفت ای
مادر اگر این کاررا هم بکنید باز هم یك بهانه دیگری برای تو خواهد
گرفت خوبست خودت برای خودت یک فکری بکنید این را گفت و
پسرصیاد رفت برختخواب خود خوابید حالافکر وخیال مگرخوابش
میبرد بالاخره فکرش باینجا رسید که باید کلك این شاه ووزیر را بکند
صبح رفت بدربار و گفت امر بدهید هزار شتر روزی یکبار هیزم تا ده
روز بیاورند بیرون دروازه روی هم انبار کنند پادشاه امر کرد هزارشتر
تاده روز هرروزی شتری یکبار هیزم بیاورد بیرون دروازه روی‌هم انبار

انبار کنند همینطور کردند روز دهم دستور داد نجارهای شهر بیایند روی
این تله هیزم که بمثل کوهی شده بود یك تخت بسیار بزرك بسازند نجار



عروس کردن پسر صیاد با دختر شاه پریان

های شهر آمدند همینطور که پسر صیاد دستور داده بود تختی روی این
تله هیزم ساختند و آنوقت آمد حضور پادشاه و گفت تمام لشکریان و
وزیران بیایند بیرون دروازه وتمام خوانندگان وسازندگان هم آمدند

وآنوقت پسر صیاد گفت ، اعلحضرت باید بروید بالای تخت با وزیر دو به دو بنشینید تا نامه پدر اعلحضرت ونامه پدروزیر راکه آوردم بحضور برسانم پادشاه با وزیر دوتائی رفتند بالای تخت نشستند وپسر صیاد هم رفت بالا وعرض کرددستور بدهید تمام خوانندگان ونوازندگان بخوانند وبنوازند و تمام لشکریان و اعیان هم بسلامتی اعلحضرت باده بنوشند که الآن نامهٔ میرسد پادشاه همینطورکه پسر صیاد دستور داده بود گفت خوانندگان ونوازندگان بخواندوبنوازند ولشکریان واعیان‌هم مشغول باده پیمائی شوند آن وقت پسر صیاد آمد پائین وچهار اطراف آن کوه هیزم را آتش زدند شاه باوزیر درمیان این کوه آتش ماندندوبه‌پدرانشان رسیدند پس از آن پسر صیاد آمد به بارگاه بر تخت نشست ودستورداد هفت شبانه روز شهر آئین بستند و با دختر شاه پریان عروسی کرد و یکی از آن پادشاهان خوب دنیا شد برای اینکه سرد وگرم روزگار باندازه‌خودش چشیده بود همین طورکه پسر صیادکامران‌وسعادتمند شد همه ما هاٌ بمراد دل برسیم آمین یا رب العالمین

قصه حضرت موسی (ع) و مرد آبکش

کج کردی خوب کج کردی

درزمان حضرت موسی(ع) یك مردی بود که شغل و کسب و کارش آب‌کشی بود یعنی روزها دلو خودش‌رابرمیداشت درکوچها داد میزد هی آب میکشم (۱) یك روز آمد خدمت حضرت موسی و عرض کرد یا موسی مگر من وملك‌التجاربنده خدا نیستیم چرا او باید اینقدر مال و مکنت داشته باشدکه نتواند جمعشان بکند و من آه ندارم که با ناله سودا کنم حضرت موسی گفت ایمرد خداوند عالم در روز اول خلقت هرچه برپیشانی‌هر کس نوشت ، نوشت دیگرتغییرپذیرنیست وتوقسمتت این شده‌که آب‌کشی بکنی وآن یکی ملك‌التجار باشدبا بسیاری مال و املاك امروزگذشت ، روزدیگرکه حضرت‌موسی‌میخواست برود بکوه طورمرد آب‌کش سر راه او راگرفت وگفت ای موسی حالا که بکوه طوررسیدی‌سلام مرا بخدا برسان وعرض‌کن خدایا اگرمیشودآن قلمی که روز اول برپیشانی من نوشتی قدری او راکج‌کن آخر تاکی من باید آب‌کشی بکنم و در زحمت باشم حضرت موسی گفت ایمرد خدا قلمی که‌روز اول برپیشانی‌هر کس‌کشید دیگر اوراکج نمیکند تا روزقیامت

(۱) آب‌کش [illegible] چاه آب میکشد [illegible] میکند درکرمان [illegible] که [illegible] های کرمان چاه های آبی هست که آب [illegible] آن چاه‌ها [illegible] محتاج به [illegible] آب‌کش هستند

مرد فقیر آبکش التماس کرد که تو بگو دیگر چکار داری که کج میکنند
یا نمیکنند حضرت موسی رفت کوه طور و مناجاتش را کرد وقتی که میخواست
برگردد ندا رسید ای موسی چرا پیغام بنده ما را ندادی حضرت موسی
عرض کرد خدایا چیزیکه عیانست چه حاجت به بیانست تو خودت بهتر



حضرت موسی با آبکش مشغول صحبت است

میدانی ندا رسید ای موسی برو به بنده ما بگو ما قلم پیشانی تو را کج
کردیم مرد فقیر آبکش خوشحال شد و شکر خدا را بجای آورد ودلو

خود را برداشت بعادت هر روزه روانه گردید از پی روزی

حالا بشنو روز دیگر که این مرد دلو وریسمان خود را برداشت برود پی کارخودش گذارش افتاد بردر خانه ملك‌التجارشهر که‌دخترش‌را میخواست به پسر وزیر پادشاه بدهدنوکرهای‌ملك‌التجار آمدندباین‌مرد تکلیف کردندکه بیاید درخانه وحوضهای خانه را آب کند داخل درخانه شد تــا ظهر آب کشید دم ظهر زن ملك التجار آمد دیــد این مرد تمام حوضهای خانه را آب کرده حس ترحم در اوپدیدار گردید رویش راکرد بملك التجار گفت ایمرد امروز روز عیش وخوشي مــا هست و این مرد فقیر آب کش خیلی زحمت کشیده‌وتمام حوضها را آب کرده‌خوب است برای نهار بماند ونهار وشیرینی بخورد ازماکه‌کم نمیشود خواجه ملك التجار گفت آخر ای زن این مرد با این لباس چطورمیتواند در این خانه بماند زن گفت آسمان که بزمین نمی آید یك دست از لباسهای خودت باین‌مرد بپوشان خواجه ملك التجار گفت بد نگفتی یك دست لباس نو تا خرانه وشال کشمیری وعمامه خلیل خانی پیشش آوردند گفتند بپوش و ظهری همین جا بمان و نهار بخور مرد آب کش لباسها را پوشید و نشست در مجلس عقد بندان وقتی که میخواستند عقد ببندند پادشاه و وزیران وامیران وشاهــزاده گان شهر تمام بودند پادشاه رویش کرد بملك التجار گفت این شخص کیست (منظور مرد آب کش است) ملك التجار دست پاچه شدکه خدایا بگه‌مرد آب کش است که بد میشود از زبانش دررفت گفت پسر برادر من هست از اهواز آمده بدیدن من شاه گفت عجب تو یك همچو پسر برادری باین زیبا ورعنائی داری دخترت را میدهی به‌پسر وزیر خرخیر نمیشود دختر تومال پسرعمویش می‌باشد ومن دخترخودم میدهم به‌پسروزیر در همان مجلس‌عقددختر پادشاه بر پسروزیر بستندوعقد

دختر ملك التجار را برای مرد آب کش که پسرعمویش گردید چه میشود
کرد حکم حاکم و مرگ مفاجا مجلس ختم شد ملك التجار آمد نزد
زنش گفت دیدی چه خاکی بسرمان ریختیم زن گفت طوری نشده این
مرد آب‌کش فقیر است صد تومان که باو بدهیم کلاهش بآسمان میاندازد
میدهیم وطلاق دختررا میگیریم حالا نگو این ملك التجار ازاولاد همین
یك دختر را دارد خواجه ملك‌التجار آمد بنزد مرد آب کش گفت با باشتر
دیدی ندیدی بیا این صدتومان پول را بگیرولباسها هم مال تو ودختر
را طلاق بده یك مرتبه داد و فریادش بلند که ای بابا چه حرفی هست
که میزنی اکنون میروم در بارگاه بنزد پادشاه اینکه دید گفتند بابا
شوخی کردیم حالا بشنو از شب زفاف شب برسر دست آمد پس از آن
که جشن وچراغانی بعادت معموله گرفتند عروس و داماد را در حجله
دست بدست یکدیگر دادند ورفتند زن ملك‌التجار و با دوسه نفر از
زنان همسایه از سوراخ حجله نگاه میکنند که ببینند این مرد آبکش
نخراشیده و نتراشیده بادختر ترگل برگل چگونه رفتارمیکند دیدند ابداً
توجهی بعروس ندارد قدری دستهای خود را بآسمان بلندکرد وپس از
آن فرش‌های اطاق راجمع کرددرگوشه ولباسهای خودرا درآورد وافتاد
روی زمین خالی‌وهی از این‌سر اطاق غلط میخورد میآمد این‌سر اطاق و
دوباره از این سر اطاق غلط میخورد تاآن سر اطاق ویك‌وردی‌هم میخواند
خوب گوش دادنددیدند میگوید آقا خدا کج کردی خوب کج کردی
وهی‌غلط میخورد روی زمین واین ورد زبانش میباشد کج کردی‌خوب
کج کردی زن‌ملك‌التجار برگشت نزد شوهرش گفت یك خاکی‌دیگری
هم بسرمان شده و آن این است که این مرد دیوانه هست یا دیوانه‌شده
ودست ملك‌التجار گرفت و آورد سوراخ گفت نگاه کن ملك‌التجار نگاه

کرد دید درست است هی غلط میخورد ومیگوید کج کردی خوب کج کردی خواجه ملك هم گفت حتماً دیوانه شده آمدند درحجله را باز کردند داخل شدند این مرد از بسکه مشغول خواندن این بیت کج کردی خوب کج کردی و غلط زدن دراطاق میباشد متوجه نشد که کسی داخل شده است ومشغول کار خودش وبار خودش با خدای خودش هست مدتی زن و مرد دراطاق از نزدیك مشغول تماشای این صحنه بودند بالاخره آمدند نزدیك و دست او راگرفتند و دراین عمل اورا باز داشتند وگفتند ای مرد ترا قسم میدهیم بآن خدائی که از دیروز ، ترا بامروز رسانده یعنی ازفقیری وآب کشی ترا پسر برادر ملك التجار وداماد اوکرده بگو ببینیم قضیه از چه قراره و توچرا این کارمیکنی درست حسابی لباسهایش پوشید و نشست وحکایت خودش را با حضرت موسی از اول تاآخر تمام را گفت زن و مرد این راکه دیدند و دانستند که کار کار خدا میباشد و خداوند عالم هم از این گونه کارها زیاد دارد زمین شکررا بوسیدند وتا آن وقت که دختر بیچاره درگوشهٔ مهموم ومغموم نشسته بود دلداری داده وباو گفتند ای دختر قدر ومنزلت تو درنزد خدای تعالی خیلی زیاد است و وعروس خدا هستی وبعد از این هم این مرد مثل فرزند ملك التجار اورا دوست میداشت حالا بابا هر کس هرچه میخواهد باید از خدا بخواهد ازخدا بخواهید که مثل آن مرد آب کش آن قلمی که روز اول برپیشانی آدم کشیده اگر دچار رنج ومحنت است شاید خدا او راکج کند واز هم وغم دنیا خلاص کند خدایا همان طورکه قلم را بر پیشانی آن مرد آب کش کج کردی برپیشانی تمام فقیران و بیچارگان کج کن آمین یارب العالمین

درویش جادوگر

یك پادشاهی در مغرب زمین بود یك روز که سلمانی سرو-رویش‌را اصلاح‌میکرد وهمینطوردر آئینه‌نگاه میکرد دید تمام‌موهایش دارد سفید میشودوهیچ اولاد ندارد وزیرش را خواست و گفت ای‌وزیر اگر یك دعائی ویا یك‌کاری‌کردی‌که تا یکسال دیگرمن اولاد دارشدم که هیچ والا میدهم‌گوش تاگوش سرت را ببرند، بشنو ازکار های خدا یك درویش آمد درب بارگاه وچادر زده و بوق‌و منتشای خود را بچوب چادرآویخت نوکرها هرچه پول باودادندکه برودنرفت وگفت‌میخواهم شخص پادشـاه را ببینم وکار لازم وضروری دارم بالاخره بپادشاه خبر دادندکه درویشی آمده وچادر زده هرچه میکنیم‌که دم ودستگاه‌خود را بردارد وبرود قبول نمیکند ومیگویدشخص پادشاه‌را میخواهم ببینم، پادشاه گفت بیاوریدش درویش را بحضور آوردند درویش دست‌کرددر شولای‌خود یك‌سیب درآورد و تقدیم پادشاه‌کرد وگفت نصف این‌سیب را خود و نصف دیگرش‌رابدهید بخانم میل‌نمایندکه با اولاد دار شوید واکنون باید بنویسید بمن بدهیدکه این مولود اگـر دختر شدمال من اگرپسرشد یکسال مال بوویك سال مال من باشد پادشـاه پیش‌خودش فکر کرد ازکجاکه گفته درویش درست در بیاید آمد درست درآمد درویش چگونه جرأت داردکه دختر ویاپسرمرا ببرد پادشاه یك نوشتهٔ

داد بدرویش که اگر اولاد دارشدیم در اثر برکت این سیب اگر دختر شد مال درویش باشد و اگر پسر شد یکسال نزد درویش باشد یك سال نزدما باشد نوشته داد به درویش وخدا حافظی کرد ورفت پادشاه بدستور درویس رفتارکرد نصف سیب را خود و نصفش را داد بخانم خوردند ازقضای روزگار خانم بارحمل برداشت ویك‌پسر زائید واسمش را مهر آفرین گذاردند پسر بزرك شد رسید بسن پانزده سال ازهمه‌چیز کامل شده بود تمام هنر هارا از قبیل اسب سواری وتیراندازی وخط و نقاشی که درمیان امثال واقران خودنظیر ومانندی نداشت، دراین‌مدت پانزده سال هیچ خبری از درویش نشد یك روز از روز ها درویش درب‌بارگاه آمدوبارشاخ‌نفیسرو کشکول را آویزان کردوه‌شغول هوحق کشیدن گردید هرچه پول باو دادند که برود گفت میخواهم پادشاه را به بینم خبردادند گفت‌بیایددرویش‌وارد شد چشم شاه‌که بدرویش افتاد دید ها همان درویش است گفت درویش گل مولا در این مدت کجا بودیدکه بما سری نزدید گفت رفته بودم پی‌گشت وسیاحت وحالا آمدم که پسر راببرم تا حالا پانزده سال نزد شما بوده‌و باید پانزده سال هم نزد این بنده باشد پادشاه گفت دروش این چه حرف هست که میزنی درویش گفت شما هرکار بخواهید میتوانید بکنید ولی نمیتوانید بخط ونوشته خود بی‌اعتنا باشید ای‌بابا درویش چه میگوئی این چه حرف هست‌که میزنی بیا ازاین مطلب بگذر هرچه میخواهی بتو می دهم درویش گفت حاشاوکلا همینطور که نوشته دادی پسر مال من‌است تا پانزده سال حالامیگوئی نه‌به‌بین‌شاهزاده‌وقتیکه ازمکتب‌میآید اول‌پیش تو میآید یانزد من میآید ظهر شد پسراز مکتب که آمد اول‌بدرویش سلام کرد ودست انداخت‌گردن درویش که ای بابا جان تا حالا کجا

بودید شاه دید دیگر نمیشود شاهزاده را داد به درویش و شاهزاد و درویش آمدند بیرون شهر رسیدند نزدیك کوهی نزدیك دهنهٔغار کوه شاهزاده بیك پیرمرد نورانی برخورد کرد وآن پیرمرد بشاهزاده گفت ای جوان این درویش جادوگر هست و ترا میخواهد ببرد در این غار کوه و بتو تکلیف میکند آرد بردار وخمیر کرده نان بهپز وتنور نان پزی هم در آنجا هست تو مبادا قبول کنی به درویش بگو اول خودت



درویش جادوگر درحضور پادشاه

خمیر کن ونان بپز بامن یاد بگیرم برای دفعه دیگر من این کار راخواهم کرد ووقتی این کار کرد یعنی آرد حمیر کرد وبرد سر سور وقتی که رفت نان را درتنور بگذارد توفوری پاهایش را میگیری وبا سر می ـ

انداژیش در تنور آتش وفوراً برو میخفتی درحدود یك ساعت صدا های هولناك میشنوی شاهزاده قبول کرد پیرمرد اصرار کرد که در این مدت که صداهای هولناك میشوی مبادا سرخود را بلند کنی و حنانچه سرت را بلند کنی کشته میشنوی شاهزاده دست پیر مرد را بوسید و با درویش داخل غار شدند دید بلی اینجا یك غار طولانی است که انتهای او پیدانیست ویك تنور هم دارد شعله میکشد دودش بهوا میرود علی ماشاالله درویش رویس راکرد بشاهزاده گفت آرد بردار خمیر کن ونان بپز شاهزاده گفت من نمیدانم اول شمااین کاررا بکنید تامن یاد بگیرم وبرای دفعه دیگر من این کاررا خواهم کرد درویش شروع کرد بخمیر وپس از آن آمدلب تنور همچنین که خواست نان بپزد بتنورکه شاه زاده دوپای او راگرفت ودر تنور انداخت وفوراً بروی خوابید هی صدا های هولناك آمد پسر سرش را بلند نکرد تایك ساعت طول کشید بعد سرش را برداشت وبلند شد رفت دیدخدابده برکت این قدرطلا وجواهر این جا درویش انبارکرده که خدا بهترمیداند هرچه میتوانست برداشت ازدرغار آمد بیرون دید یك سوار دارد میآید رسید روکرد بشاهزاده و گفت کجا میروی همراه من بیا تا باهم باشیم شاهزاده قبول کرد با سوار همراه شدند تارسیدند دریك غاری دیگر سوار از اسب پیاده شد دهنه اسبش را داد بشاهزاده وگفت من میروم دراین غار وتوهمین جا بمان تا ۳ روز روز اول یك نعره وروز دوم هم یك نعره میزنم و روز سوم هم یك نعره اگر روز سوم نعره سیم من را شنیدی که خیلی حوب صبرکن تا من بیایم اگر نشنیدی تاغروب سوار میشوی میروی سوار رفت درغار روز اول دید بله نعره سوارمثل نعره شیر بلند شد گفت هااین اولش روز دوم شد باز نعره دوم بلند شد شاهزاده گفت هااین نعره دوم روزسیم شد دید

نعره‌نیامدنزدیك ظهرشددید نیامدنزدیك غروب‌شد هاهادارد روزغروب میکند نعره سوم سوار نیامد نزدیك غروب یك مرتبه صــدای نعره سوار بلند شد واین صدای غیر از صدا های اول ودوم بود صدایش مثل صدای دیو مست بود ویك مرتبه پس از صدا هم سروکلــه خودش پیدا شد اما دست وپایش خون آلــود وسروصورتش زخــم‌دار وگفت‌بارك‌الله شاهزاده فهمیدم توخوب جوانی هستی بدان‌که در این غار یك دختر به طلسم بود ومن این سه روز با دیوی‌که این‌دختررا‌طلسم‌انداخته جنك میکردم ودیو راکشته ودختررانجات دادم وحالا برویم با همدیگر تماشا کنیم ودوتائی رفتند در غار یك دختر دیدند مثل ماه شب چهارده وآن سوار وشاهزاده ودختروهرچه‌که میخواستند ومیتوانستند ببرند ازخانه این دیو برداشتند وبا دختر آمدند ازغاربیرون آن سوار روش راکرد شاهزاده وگفت حالاچندسال است‌که تو خبر ازپدرت نداری وپدرت‌از فراق تو ازبسکه‌گریه‌کرده‌کور شده .

توبرو نزد پدرت ویك‌برگ هم داد بشاهزاده وگفت این‌برگ را می‌سائید و بچشمهای پدرت می‌مالی‌خوب‌میشود وباهم‌خدا حافظی‌کردند و ازهــم جدا شدند شاهزاده‌آمد بشهر خودش دید بلی همینطورکه‌آن سوارگفت‌بود پادشاه ازفراق شاهزاده ازبسکه‌گریه‌کرده‌بود چشمهایش کور شده است شاهزاده فوراً‌آن برك را سائید وبچشمهای پدرش مالید خوب شد وسرگذشت این مدت‌که بــا درویش‌گرفته بود وجادوگر از کار درآمدن درویش وکشته شدنش وبرخورد باآن سوار ونجات‌دادن سوار دختری راکه دیو بطلسم انداخته بود بالاخره تا دادن این برك‌که داروی چشمهای پادشاه بود از اول تا بآخر تمام‌رابیان‌کرد آنوقت پادشاه تمام اعیان ووزیران وریش سفیدان شهر را خواست اول رفتند آنچه در

عار اول که درویش جادوگر در آنجا کشته شده بود تمام خزینه را بار کردند و آوردند و آنوقت پادشاه از همه اعیان ووزیران وسفیران دعوت کرد و گفت من پیر شده‌ام وبطوریکه دیدند پسرمن لایق و کاری هست میتواند مملکت را اداره کند من او را بجای خود می‌نشانم ومیروم در گوشه مشغول عبادت خدا میشوم همه گفتند آفرین آفرین انشا الله مبارك است شاهزاده بجای پدر بر تخت پادشاهی مشغول عدل و داد گردید خدا مراد دل هرمراد مندیرا بدهد

آمین یا رب العالمین



افسانه چهارم

قصه دختر تاجر وملا

در روزگاران قدیم ملك التجاری بود که از حیث مال و مکنت کسی بپای او نمیرسید از اولاد فقط یك دختر بنام نوش آفرین داشت و یك بچه هم ازسر راه برداشته بود و اسم اورا خداداد گذارده بود آقای ملك‌التجار باین دختر خیلی عشق وعلاقه داشت یك معلم سرخانه برایش آورد که دختررا درس بدهد این معلم خیلی آدم ناپاك وبد جنسی بود خورده خورده بدختر دل باخته بادختر عشق سازی میکرد از قضای فلکی برای ملك‌التجار سفری پیش آمد کرد بار سفر بست پشت بشهر خود ورو بدیار غربت پس از رفتن ملك‌التجار آقای معلم دیگر راحت گردید وعلناً بدختر اظهار عشق نمود دختر هرچه اورا نصیحت کرد که تو بجای پدر برای ماهستی وپدر روحانی من میباشی این‌چه حرف‌است که میزنی بخرج معلم ناپاك نرفت وتهدید کرد که اگر بخواهی سرپیچی بکنی من برای پدرت مینویسم که تو با دیگران سروسری داری دختر زیربار نرفت وگفت هرچه میخواهی بکن معلم ناپاك هم نوشت بملك التجار که بلی پس از رفتن شما دختر با یك جوان عشق وعاشقی میکند ودل بدرس نمیدهد ملك التجار هم نوشت به خدا داد دختر که نامش نوش آفرین بود ببرد دریك بیابان واورا بکشد وپیراهن خون آلوداو را برایم بفرست خداداد هم نوش آفرین را بر داشت آمد در بیابان و

پیش خودش فکر کرد که مبادا این دختر بیگناه باشد من چرا خون بی گناه بگردن بگیرم ومطلب را بدختر گفت ویك تیر ازچله کمان کشید



عشقبازی ملا با دختر ساحر

کبوتری را هدف قرار داد و پیراهن دختررا بخون کبوتر آلوده کردو برگشت وپیراهن را برای ملك‌التجار فرستاد نوش‌آفرین بیچاره هم‌سر گرفت در بیابان روزهامیوه های جنگلی میخورد و شبها روی درختها

میخوابید مدتها این کارش بود همین طور که گردش میکرد روزی از روزها رسید بسر یك چشمه آب گوارائی که در عمرش چنین آبی باین خوبی ندیده بود از این آب خوشش آمد روزها میرفت درجنگل برای بدست آوردن میوه‌های جنگلی و شبهای می آمد بالای درختی کهن که در پای این چشمه بود میخوابید و روزها هم وقتی هوا گرم میشد می آمد بالای همین درخت پای چشمه استراحت میکرد روزی از روز ها پسر پادشاه هوای شکار سرش زد با خدم و حشم و دستگاه آمده بود بشکار در شکارگاه چشم شاهزاده بیك آهوی خوش خط وخالی افتاد او را تعاقب کرد وبهمراهان دستور داد کسی حق ندارد با من بیاید شکار همه‌جا جلو شاهزاده از عقب بالاخره شکار از چشم شاهزاده ناپدید گردید خود و اسبش هم خسته ومانده رسید بسر همین چشمه از اسب پیاده قدری از آب چشمه نوشید همینطور که در آب نگاه میکرد دید عکس یك دختر مثل ماه شب چهارده در آب منعکس است نگاه بالای درخت کرد گفت بگو به بینم تو جنی یا ملکی یا آدمیزاده هستی دختر گفت نه جن و نه ملك ملکه آدمیزاده هستم شاهزاده گفت بیا پائین دختر گفت من لباس بده تا بپوشم آنوقت بیایم پائین شاهزاده لباس داد پوشید آمد پائین و بر ترك اسب خود سوارش کرد رو بلشکرگاه و پس از آن رو بشهر وارد شهر گردید حضور پدرش پادشاه رفت وحکایت شکار خود را گفت و دیدن دختر و آوردن او را پدر پادشاه گفت انشاالله مبارك همین دختر قسمت و نصیب تو است روز بعد مجلس جشن وعروسی برپاکردند نوس آفرین را با شاهزاده با هم عقد بستند این دوروز بروز بر مهر و محبت هم میافزود مثل لیلی ومجنون با هم بودند پس از چندی هم خدا یك پسر به آنها داد ودو سال بعد هم خدا پسری دیگر بآنها داد روز و شب باهم خوش

بودند شبی از شبها که شاهزاده آمد بقصر دید نوش آفرین خیلی دلتنك ودارد گریه میکند شاهزاده گفت چرا دلتنگی و گریه برای چه گفت من هم پدر دارم مادر دارم دلم برای پدر ومادرم تنك شده است مدتی آنها را ندیده ام واز آنها خبری ندارم شاهزاده گفت اینکه دلتنگی و گریه ندارد فردا اسباب سفر از هر حیث فراهم میکنم برو پدرو مادر خود را ببین هر قدر دلت میخواهد پیش آنها بمان آنوقت بر گرد و بیا نوش آفرین قبول کرد فرداصبح اسباب سفر آماده گردید شاهزاده وزیر خود را با عدۀ همراه دختر روانه بشهر پدر ومادر نوش آفرین نمود چند منزل که از شهر دور شدند شبی از شبها که کاروان استراحت کرده بود وزیر آمد نزد نوش آفرین و اظهار عشق وعلاقه نمود دختر نوش آفرین گفت این چه حرفه که میزنی تو نان ونمك شاهزاده را خوردۀ وحالا میخواهی باو خیانت کنی وزیر گفت اینها همه حرف است حاشا و کلا باید کام دل من را بدهید و الا سر این دو پسرت را گوش تا گوش میبرم نوش آفرین گفت این محال است هر چه دلت میخواهد بکن وزیر بی انصاف هردو طفل معصوم را سر برید دختر باز راضی نشد وزیر گفت چنانکه کوتاه بیائی سر خودت را مثل سر طفلانت میبرم نوش آفرین دید دست بردار نیست گفت قدری تأمل کن تا من تطهیر کرده بیایم دختر به بهانه تطهیر هرچه میتوانست پول وجواهر برداشت درآن شب وتاریکی زد به پهن دست بیابان حالا نمیداند کجا میرود وزیر هرچه معطل شد دید دختره نیامد تا صبح با تشطار نشست صبح فهمید که دختره فرار کرده است برگشت بشهر بشاهزاد گفت شب دزدان آمدند قافله را زدند ودو شاهزاده کوچك را سر بریدند ونوش آفرین را برداشتند ورفتند حالا بشنو از دختر شب تا صبح را رفت روزهم همین طور میرود بدون اینکه بداند کجا میرود نزدیك غروبی

رسید بیك گله گوسفند چوپان را خواست گفت گوسفندی را سر ببر دو گوشت او را کباب کند بیاورد اول که چوپان قبول نمیکرد اینقدر پول داد که تا راضی شد گوسفندی را سر برید وقدری از گوشت او کباب کرد دختر خورد و شکمبه گوسفند را دستور داد تمیز کرده و مثل کلاهی او را سر گذارد وبچوپان گفت لباسهایت بده بمن ولباسهایم را بگیر چوپان داد دختر لباس چوپان را پوشید وشکمبه گوسفند را بسر نهاد آمد آمد تا شهر پدرش رسید رفت درب خانه پدرش در زد و گفت کلفت میخواهید آنها گفتند چنانچه آش پزی بلد باشی میخواهم گفت میدانم ودرخانه پدرش بعنوان آشپز ماند وخیلی خوب آشپزی میکرد در اینجا بشنو از شاهزاده و چوپان ووزیر وقتی دید که دختر از چنگش بدر رفت صبح زود پیراهن خود را پاره کرده وشروع کرد بگریه کردن که دیشب دزد آمده ودو شاهزاده را کشته پول وجواهرات زیاد با دختر برده‌اند همینطور برگشت بشهر و حکایت حال را گفت شاهزاده خیلی بی‌تابی کرد پس از آن گفت ای‌وزیر من تا این دردها را پیدا نکرده وسزای اعمال خودشان نرسانم از پای نخواهم نشست وزیرهم گفت منهم با شما هستم دونفری لباس درویشی پوشیده پشت شهر ورو به بیابان همه جا آمدند آمدند تا رسیدند بیك کاروانسرائی شب را در آن کاروانسرا منزل کردند بشنو از چوپان چوپان هم پس از آنکه دختر را دید وپس از آنکه دختر رفت چوپانهم گله را رها کرد وسر گذاشت در بیابان همه جا آمد آمد تا رسید بهمان کاروانسرائی که شاهزاده ووزیر در آن وارد شده بودند چوپان آن دو درویش را که دید نزدیك آنها شد وسلام کرد و گفت کل مولاها کجا میروید گفتند ما دو درویش هستیم ومشغول سیروگشت دنیا هستیم وشما هم امشب بیا با ما بنشین چوپان قبول کرد سه نفری شاهزاده ووزیر وچوپان گردهم نشستند

شاهزاده رویش کرد بچوپان گفت خوبست امشب هر یك از ماها سر گذشت خود را بگوئیم و تاشب را بصبح برسانیم چوپان گفت خوبست که شماها اول سر گذشت خود را بگوئید شاهزاده شروع کرد از روزیکه بشکار رفته بود ودیدن دختر را درسر حشمه آب و آوردن آن دختر را بشهر و عروسی کردن ودارای دو اولاد شدند وتا اینکه دختر یك شب بیاد پدر ومادر خود گریه کرد وروانه کردن دختر با دوفرزندش بهمراهی وزیر و خبر آوردن وزیر که دزد آمده وفرزندانش راکشته و پول جواهر ودختر را برده‌اند تمام را گفت وزیر هم حکایت وسر گذشت خودش از روزی که وزیر شاهزاده شده و بهمراهی دختر با دو فرزند شاهزاده و آمدن دزدان و کشته شدن فرزندان شاهزاده و بردن دختر و جواهر و پول و خبر آوردن بشاهزاده همه را گفت چوپان هم حکایت خود را نیز گفت که من گوسفندان اهل ده را روز ها میبردم بچراگاه و شبها می آمدم به ده واین کارمن بود تا اینکه چند روز پیش مثل همیشه که گوسفندان را بچراگاه برده بودم دیدم یك دختر مثل ماه شب چهارده آمد نزدمن واظهار گرسنگی کرد و پول بمن داد گوسفندی برایش کشته وکباب کردم خورد و بعد سکه‌ئی به گوسفند را بجای کلاه سرخود گذارد ولباسهایش را بامن عوض کرد ورفت پس از آنکه دختر رفت من دیدم نمیتوانم دیگر گوسفند بچرانم و گوسفندان را رها کرده واکنون دارم می گردم که شاید یك بار دیگر این دختر را ببینم ومن خیال میکنم که این دختر باحن بود یاپری بود یا یکی از فرشتگان آسمان بود برای اینکه خیلی باجمال وکمال بود وخیلی هم سخاوت داشت برای یك گوسفند پنج تومان قیمتش بود صدتومان پول بمن داد وعلاوه براین لباسهای فاخر ونو خودش را بالباسهای کهنه وچرك من عوض کرد این است که من

دیوانه وشیفته دختر شده‌ام واکنون سر گرفته‌ام بدشت و بیابان که اکنون نزد شماهستم شاهزاده گفت ای گل مولا توهم بیاباما باش صبح که شد سه نفری آمدند آمدند تارسیدند بآن شهری که ملك التجار آنجازندگی میکرد رفتند درمیدان عمومی ومعرکه گرفتند شهرت افتاد در شهر که سه درویش آمدند در میدان وخوب تقالی میکنند یك روز دختر پیش خود گفت بروم واین درویشها را به‌بینم آمدمیدان بمحض اینکه‌چشمش بآنها خورد آنها را شناخت آمد نزد ملك‌التجار و گفت‌اجازه بدهیدیك شب این درویش‌ها که در این شهر آمدند من‌ازآنها وعده بگیرم‌و یك شب مهمان باشندملك‌التجار گفت شما صاحب اختیار هستید برویدوعده بگیرید دختر آمد وآن سه درویشرا وعده گرفت اینها شب آمدبمنزل ملك‌التجار بگردیگر نشستند از هرجا صحبت میکردند تا اینکه دختر هم داخل در حرکه آنهاشده وپیشنهادکرد که چه خوبست شما که اینجا نشسته اید هریکی سرگذشت خود را بگوئید حالا بگو آن معلم ناپاك هم دراین خانه هست میخورد و میخوابد آن معلم هم آمد در حرکه اینها نشست وداخل در گفتگوی آنها گردید و باز دختر پیشنهاد کرد که هرشبی یك نفر ازما هاکه اکنون در این خانه هستیم سرگذشت خودش را بگوید امشب که شب اول‌است صاحبخانه آقای ملك‌التجار سرگذشت خودش را بگوید ملك‌التجار شروع بصحبت‌کرد وگفت من ازاولاد یك دختر داشتم ویك پسر هم از سرکوچه برداشته بعنوان اولادی اسم اورا خدا داد گذاردم برای دختر یك معلم آوردم وخیلی او را دوست میداشتم برایم سفری پیش آمد کرد بار سفر بسته روانه شدم بدیار غربت روزی از روز ها کاغذی از آقای‌معلم رسیدکه بلی دختر شما دیگر آن دختر نجیب باعفت نیست مشغول عیش و نوش

و عشق وعاشقی شده است ماحصل کلام اینکه صاف وپوست کنده نوشته بود که دختر فاسق پیدا کرده منهم نامه بخداداد نوشتم که دختر را بردارد به برد در یك بیابان واو راکشته پیراهن خون آلودش را برای من بفرستد خداداد هم بنوشته من عمل کرد ودختر را برد در بیابان کشت وپیراهن خون آلودش را برای من فرستاد از آن زمان تاکنون غم وغصه و فکر وخیال آن دختر دست ازسر من نمیدارد و بمرك این دختر شب وروز میسوزم ومیسازم آن معلم ناپاك هم درست نشسته و گوش میدهد امشب گذشت شب دیگر برسردست آمد امشب نوبت معلم می باشد که سرگذشت خودش را بگوید معلم شروع بصحبت کرد و گفت من معلم آن دختر بودم وچون من درخانه آقای ملك التجار زندگی میکردم و نان ونمك او را میخوردم وقتیکه دیدم دختریکه ملك التجار اورا این قدر دوست میدارد مثل من معلمی برایش گرفته فاسق پیدا کرد ونادرست و بی عفت وعصمت از کار درآمد من روی اصل نمك خوارگی نوشتم بملك التجار و ملك التجار نوشته بخداداد که برای عمل ناپاك دختر را کف دستش بگذارد خداداد هم او را بدستور ملك التجار برد در یك بیابان واوراکشت وپیراهن خون آلودش را برای پدرش فرستاد امشب هم گذشت شب سوم شد شاهزاده که لباس درویشی پوشیده بود شروع بحکایت و سرگذشت خودکرد و گفت بدانید و آگاه باشید من دومین پسر پادشاه خاور زمین میباشم روزی از روز ها هوای شکار بسر من زد با دم ودستگاه رفتم درشکارگاه آهوئی دیدم بسیارزیبا میل کردم که زنده او را صید نمایم آهورا تعاقب کردم و گفتم که هیچکس هم حق ندارد به همراهی من بیاید همه جا آهو از جلو ومن ازعقب بیابان خدا را طی میکردیم رسیدیم بدامنه کوهی درآنجا چشمه آبی دیدم از اسب پیاده

شده آب بنوشم همچنین که بسرچشمه رسیدم چشمم بآب افتاد عکس دختری مثل پری وفرشتد در آب دیدم نگاه کردم بالای درخت دیـدم دختری بالای درخت است که عکس وی در آب افتاده گفتم ای دختر بگو به بینم کهٔ هستی بیا پائین از من لباس خواست اندازهٔ که مقدور بـود دادم و خود را پوشاند آمد از درخت پائین و دیگر از فکر شکار بدر رفتم وشکار آهو را تبدیل بشکار دختر کرده ودختر را ترك اسب خود سوار کرده روانه شدیم بهمراهان رسیده ورو بشهر آمدیم نزد پدر خود رفته حال وحکایت را گفتم ودختر را نیز به حضور بردم پدرم بسیار وی را پسندید وصلاح دانست که با دختر عروسی کنم هفت شبانه روز شهر را آئین بستند ودختررا که اسمش نوش آفرین بود برای من عقد کردند و من این را مثل جان شیرین دوست میداشتم و خداوند عالم دو پسرهم از آن دختر عنایت کرد شبی ازشبها که آمدم خانه دختر را دیدم درحالت گریه وزار بس گریه کرده بود که چشمهاش باد کرده بود سبب را پرسیدم گفت آخر من پدر ومادر دارم اکنون سالها است که از آنها خبری ندارم ودلم برای آنها تنگ شده است گفتم اینکه گریه وزاری ندارد اسباب سفر ازهر جهت فراهم است فرداصبح حرکت کرده برو پدرومادر و کس و کار خودرا به بیند و برگردد اسباب سفر فراهم شد ووزیر خود را که طرف اطمینان من بود با جمعی از نوکر و کلفت همراه دختر کردم و آنها را روانه نمودم پس ازچند روز وزیر برگشت وپیراهن خودرا چاك کردو شیون کنان آمد که دزدها شبانه بقافله زدند آنچه بقیمت سنگین و بوزن سبك بود و با نوش آفرین بردند من این را که دیده لباس درویشی پوشیدم با وزیـر سر گرفتیم بیابان که شاید بتوانیم دزدان را پیدا کرده و دختررا بدست بیاوریم شاهزاده حکایت وسر گذشت خود را که گفت همگی مات ومتحیر

وبهمدیگر نگاه کردند امشب گذشت وشب چهارم شد و امشب نوبت
وزیر است که سرگذشت خود را بگوید وزیر هم حکایت خودش‌را از
روزیکه در دستگاه شاهزاده خدمت میکرده تمام را مو بمو شرح
داد شب چهارم گذشت شب پنجم نوبت چوپان است چوپان
حکایت و سر گذشت خودش را از اول تا بآخر گفت ورساند به همین
جاکه اکنون نشسته اند شب پنجم گذشت و شب ششم بسر سر دست
آمد امشب دیگر نوبت دختر هست که سر گذشت خودش
بگوید دختر شروع بگفتن کرد از همان اول تمام را از سیر تا پیاز
گفت در بین این که دختر سرگذشت میگفت ملا و ندیم دست پاچه
شده که ای بابا نمیخواهد توسرگذشت بگوئید شاهزادهوملك‌التجار
که داشت مطلب دستگیرشان میشد دختر را تشویق کردندکه بگوید
گفت و گفت برسید بهمین جاکه اکنون نشسته اند باینجاکه رسیدهمه
مات و متحیر بهمدیگر نگاه کردند اینرا نگفتیم که در این شب‌نشینی
قاضی و حاکم شهر حاضر میشدند همچنین که دخترحکایتش را تمام
کرد آبروی روس را کرد قاضی وحاکم سهروگفت حالا سزای کسی
که بولینعمت خود خیانت وحق نان نمك او را نگاه‌ندارد سزایش‌چیست
حاکم و قاضی هر دو حکم بقتل این خنس آدمی دادند پس‌بنابراین‌فردا
صبح معلم ووزیر را بردند روی میدان و بدار زدند و بر پیشانی آنها
نوشتند این سزای کسیست که خیانت بکند بواینعمت خود و پاس نمك
خوارگی را نگاه ندارد پس از آن تاجر سجده شکر بجای آورد و
ودختر را در بغل گرفت و بوسید واز آن محلی طلبید بچوپان‌هم‌خلعت
و انعام زیاد دادند تاجر و حاکم آن شهر هدایای زیادی‌بشاهزاده دادند
و آنهم دختر را برداشت ورفت بشهرخودش . الهی همه بمراددل برسند

کچل گاوچران و دختر کدخدا

یك کچل بود که گاو میچراند صبح زود گاوهای اهل ده را می‌برد صحرا و عروب میآورد هر کسی که گو داست روزی یك چیزی به کچل میدادند یك‌روزدختر کدخدا آمد سبوی خودش را آب کند کچل او را دید یك دل نه صد دل عاشق دختر شده دختر هم به کچل گفت بیا سبوی مرا کمك کن بگـذار روی دوشم کچل خوشحال شد وسوی آب دختر را روی دوشس گذاشت ویك بوسه‌هم ازدختر برداشت دختر آمد بخانه پیس مادرش گفت ملی امروزکچل گاوحران یك بوسه از لبان من برداشته مادر دختر زن عاقل و فهمیدهٔ بودگفت ، نه ، نه‌نه حان طوری نشد

بشنو ازکچل امروزکه از صحرا برمیگردد بده وگاوهای را جا می‌نماید می آید پیس مادرس وگفت نه‌نه من دختر کدخدا را میخواهم بایدبروی برای‌من حواستگاری‌مادرس‌هرحه‌نصیحت کرد که‌نه‌نه‌جان آخر دختر دختر کدخدا هست وما بیچاره و بی‌بوا هستیم جنزی نداریم کچل روی یك‌پا ایستاد وگفت حکماً فردا که آفتاب‌طلوع کرد بایدبروی‌دختر کدخدارا برای‌من‌خواستگاری کنی مادر بیچاره گفت‌خیلی خوب‌حالاصبح شودرسم‌وعادت‌اهل‌این‌ده براین‌قرار بودیك سنگی وسط‌حانه کدخدا بود هر کس‌ازاهل‌ده‌میخواست‌زن‌بگیرد‌باخواستگاری‌بکند می آمد روی‌این

سنک می نشست مردم میفهمیدند که این زن میخواهد با خواستگاری آمده مادر کچل صبح زود که کچل گاو های اهل ده را برد صحرا بنا بود ولی که



موقعیکه کچل دختر کدخدا را میبوسد

به کچل داده بود آمد جا به کدخدا روی سنک نشست زن کدخدا زن عاقل وفهمیده بود وسابقه دیروز را که دخترش گفته بود که کچل امروز دو بوسه از لبان من گرفت بیاد داشت وقتیکه دید مادر کچل روی سنک نشسته

حساب کار راکرد پیش خودش گفت دیروز دختر را ماچ کرده و امروز مادرش بخواستگاری آمده رویش راکرد بخدمتکاران گفت ازدیشب شام مانده است یا خیر اگر مانده قدری بیاورید بدهید مادر کچل و دوریال هم پول باو بدهید قدری خوراك و پول بمادر کچل دادند آن بیچاره دیگر رویش نشدکه اظهار مطلب نماید هیچ نگفت ورفت غروب که کچل از صحرا برمیگردد اول حرفی که بمادرش میزند میگوید چه کردی دختر کدخدا را راضی کردی یاخیر مادر بیچاره بازبان به نصیحت باز کرد که آخر ما بیچاره هستیم وباید پایمانرا باندازه گلیم خودمان درازکنیم بیا فردا برویم دختر عمویت را برایت بگیرم کچل چوب را کشیدو گفت اگر فردا صبح زود بروی دختر کدخدا را برایم نگیری با این چوب خردت خواهم کرد مادر بی‌نوا قبول کرد وصبح که شد برود و دختر کدخدا را برای کچل خواستگاری کند صبح زود مادر کچل رفت در خانهٔ کدخدا روی سنك نشست ومطلب خودش را گفت زن کدخدازن فهمیده ومهربانی بود و گفت من بسهم خودم راضی هستم و باید کدخدا هم رضایت بدهد شب کدخدا آمد بخانه زنش گفت کدخدا انشالله مبارك است امروز مادر کچل گاو چران خواستگاری دخترت آمده و من بسهم خودم رضایت دادم دیگر بسته برای تو میباشد و مخفی نماند که کچل فوق‌العاده عاشق هم هست و دو بوسه از دختر برداشته ماحصل مطلب این است که کار باین سادگی نیست کدخدا هم آدم خوش قلب خوبی بود گفت کچل بیچاره که چیزی ندارد وزندگی وخانه واساسی ندارد ما نمیگوئیم که نمیدهیم میگوئیم برود پول پیدا کند وخانه بسازد وزندگی درست کند آنوقت بیاید دختر را ببرد ، بکچل هم خبر دادند که مطلب ازاسرار است کچل خوشحال شد وامروز گاو ها را ببرد

بصحرا و بمادرش گفت میخواهم بروم گردش و پول پیدا کنم مادرش هر چه التماس کرد آخر مادر من را تنها مگذار کجا میروی همین جا بمان خدا کریم است کچل گفت خیر نمیشود پشت بوطن و روبییان همه جا رفت تا اینکه در راه رسید به یك درویش، درویش گفت کچل کجا میروی نوکر میشوی کچل گفت بلی نوکر میشوم روزی چند میگیری هر چه بدهی درویش گفت برویم، رفتند رفتند تا رسیدند به سر یك چشمه آبی درویش گفت کچل توهمین جا بمان من میروم بخانه خودم و می آیم.

کچل دید درویش وردی خواند رفت درچشمه آب و ناپیدا شد بعداز یك وقتی دید بازاز میان چشمه آب بیرون آمد گفت کچل بیا برویم کچل پرسید کجا برویم درویش گفت چشمانت راهم بگذار واسم اعظم یادش دادخواند و گفت بیابامن کچل وردخواند و بادرویش رفتند درچشمه کچل وقتی چشمایش بازکرد دید بهبه عجب جای خوبی باغ و بوستانی که هرگز بعمرش ندیده درویش بکچل گفت درست چشمایت را بازکنی هرجا من رفتم همراه من بیاباهم رفتند درعمارت باغ دیدیك دختر مثل ماه شب چهارده آنجاهست درویش کچل رادادبدست دختر و یك کتاب هم داد و گفت من میروم شکارچهل روزه تامن میآیم این کتاب را بکچل درس میدهی که خوب بتواند بخواند دختر گفت خیلی خوب و درویش ناپیدا شد، دختر کتاب را خوب بکچل درس داد گفت اگر پدرم بداند که تو کتاب را خوب یادگرفتی روزگارت را سیاه میکند کچل گفت خوب حالا چکار کنم دختر گفت وقتی پدرم آمد بتو گفت کتاب خوب بلدشدی بگو بلی یادگرفتم اما وقتی گفت بخوان مثلا گفت بگو الف تو بگو ب هرچه بگوید بخوان تو وارونش را بخوان که بداند تو بلد نیستی،

بعد از چهل روز درویش تنوره کشید وپیدا شد درویش را کرد بدختر و گفت کچل کتاب را خواند دختر گفت این چه آدمی هست هرچه میگویم بخوان نمیفهمد درویش دستی گذاشت روی الف گفت این چه هست کچل گفت این درویش دست روی هرچه گذاشت دید خیر کچل هیچ بلد نشده رویش را کرد بدختر گفت این بدرد ما نمیخورد کیسه پول بیاورد پولش بدهم برود صد تومان پول بکچل داد و گفت برو که تو به درد ما نمیخوری

بشنو از کتاب، این کتاب جادوو تمام چیز های دنیاتوی این کتاب میباشد وهمه را کچل یاد گرفته بود و آمد بوطنش پیش مادرش گفت ننه پول را بگیر بگو بنا وعمله گل کار بیاید وخانه بسازند تا باقی پولش را همین زودی میرسانم مادر کچل مشغول بنائی گردید ونقشه عمارت راهم از روی همان عمارتی که در باغ درویش دیده بود که نظیرش در این دنیا کسی ندیده بود بخود آورده بود ودستور داد که از روی آن بسازند، شب که دو بدو با مادرش نشسته مشغول صحبت بودند بمادرش گفت ننه فردا اول آفتاب من ماده استری میشوم مهار مرا میگیری میبری بشهر بصد تومان میفروشی و مبادا افسارم را بدهی یا بفروشی اگر هزار تومان هم خریدند ندهید. صبح که شد مادر کچل مهار کچل را که استری شده بود گرفت برد روی میدان شهر صدتومان فروخت ومهارش را گرفت آمد بخانه امروز وقتی غروب شد پیرزن دید کچل آمد بخانه و گفت صدتومان را بدهید به معمارباشی وامشب هم باز با مادرش گرم صحبت وشوخی بودند آخر شب وقتیکه خواستند بخوابند کچل گفت ننه فردا اول آفتاب من ماده قاطری میشوم من را مببری روی میدان شهر بهزارتومان میفروشی ومبادا افسارم را بدهی پیرزن صبح اول آفتاب بلند شد کچل که قاطری

شده بود برداشت آمد نازاریك تاجری از حمام می آمد بیرون دیدعجب
قاطرخوبی استمثل طاووس مست میخرامدگفت ها ننه قاطرت را چند
میفروشی پیرزن گفت هزارتومان تاجـر گفت ای پیرزن خدا پدرت را
بیامرزد من صدتا قاطر دارم هریکی سی‌وچهل بیشتر خریدم حالا خیلی
خوب قاطر تو خوست صد تومان نه هزارتومان ، پیرزن گفت ای تاجر
باشی بدان قاطر من دوهزار تومان ارزش دارد قاطر من در یك ساعت
هرکجای دنیا بخواهی بروی ترا میبرد و برمیگرداند ، تاجر گفت چطور
چنین چیزی میشود و اگر شد من عوض هزارتومان دوهزارتومان میدهم
پیرزن گفت ترکستان دوره‌میدانش نزدیك است امتحان کن ، تاجر پیر
زن را با قاطر برد در خانه خود ویك قبض دوهزار تومان داد به پیرزن
که اگر قاطر یك ساعته رفت تا شهر روم و برگشت دوهزارتومان بدهد
به پیرزن تاجر یك برادر داشت در شهر روم دلش خواست از برادرش
یك احوالی بگیرد بزنش گفت زود باش یك‌خاگینه درست‌کن وخودش
یك کاغذ نوشت وخاگینه را در قابلمه گذاشت وسرش را مهر و موم کرد
داد بنوکرش وگفت سوار قاطر بشوکه این قاطر یکساعته می‌باید برود
بشهر روم وبرگردد نوکر هنوز پایش در رکاب گرم نشده بود خودش را
درشهری غریب دید بابا اینجاکجااست گفتند اینجا را شهرروم میگویند
فلان کاروانسرا درکجا است نشانش دادند آمـد در اطاق برادر تاجر و
کاغذ را دید این همین الان حالا نوشته شده تاجر گفت نوکر بیا به‌بینم
دیگرچه‌داری قابلمه خاگینه‌را داد دیدهنوزگرم است خاگینه را خورد
جواب کاغذ را نوشت دادنوکر دوباره سوار شد آمد دربازار پیش‌تاجر،
تاجر اینکه‌دید دستپاچه‌شد وپول‌زیادی بنوکرداد وگفت مبادا اینموضوع
را برای کسی‌تعریف کنی وبکجائی بگوئی که من یك همچو قاطری‌دارم

به پیرزن هم گفت ننه جان تو قاطرت را خودت هزارتومان میفروختی حالا من پانصد تومان دیگرهم بتو میدهم ، پیرزن پول را گرفت آمد بخانه تاجرهم بنوکر گفت یك قالی زیردست و پای این قاطر پهن کند و عوض کاه وینجه نقل نبات وقند وشکر بقاطر بدهد.

دو سه روز گذشت یك شب زن تاجر گفت خانه آباد تو قاطری باین خوبی گیرت آمده چرا خودت سری باین قاطر نمیزنی و این قاطر را سرپرستی نمیکنی تاجر گفت راست میگوئی فردا صبح زود میروم سرپرستی از قاطر میکنم تاجر صبح زود آمد نزد قاطر دید آقا خدا بده برکت مثل طاوس مست هی ماشاالله دستی به کله وگوش قاطر کشید بعد دید دماغش دارد بسوراخی میمالد رویش کرد به نوکر گفت مگر قاطر را تیمارنکردی ونمیکنی ؟ گفت چرا تیمارمیکنم تاجر دید دماغ قاطر مارنث سد دارد میرود تو سوراخ ! ای این قاطر چرا اینطور شد دیدند کلی سرقاطر رفت ای داد بیداد این چه سری هست دیدن گردن قاطر رفت ای داد بیداد این قاطر چرا اینطور شد دیدن تا کمرقاطر رفت ای نوکرها بیائید بگیرید خیر تمام قاطر رفت درسوراخ دم قاطر را گرفتند دم قاطر کنده شد! وسوراخ بهم برآمدای بابادیوار را خراب کنید نوکر گفت من که نمایستم ای تاجرباشی بیا بشنو این حرف رابکسی نگوئید برای اینکه کسی باور نمیکند وعلاوه براین میگویند تاجرباشی دیوانه شده بشنو ازمادر کچل دید دوسه روز گذشت کچل پیداش نشد خیلی غصه خورد که یك مرتبه دید کچل خنده کنان سروکله‌اش پیدا گردیدننه قربانت بروم این چند روزه کجا بودید دلم برایت تنك شده بود حالا بردت است عمارت کچل تمام شود

بر کچل گفت ننه فردا زود از خواب برخیزومن یك قوچ می-

شوم مرا میبری بازار وقیمت من دویست تومان است ومبادا زنجیر گردن من را بدهید صبح زود پیرزن این بار هم مثل سابق کچل سفارش کرده بود که زنجیر گردن مرا مبادا بدهید یابفروشید همچنین که رسید روی میدان درویش جادوگر پیدا شد قوچ مثل بید میلرزید از ترس ای‌داد بیداد حالا این درویش بقوه جادو مرا تکه‌تکه میکند .

درویش رویش کرد به پیرزن گفت نه نه قوچت چند میفروشی گفت دویست تومان گفت بگیر این دویست تومان وزنجیرقوچ را بده بدست من پیرزن گفت قوچ را میفروشم زنجیرش را نمیفروشم خوب پول زیاد تر بگیر برای زنجیر چرا نمیدهی مردم جمع شدند آخر باباهگر چه ارزشی دارد این قدر برای پیرزن بیچاره خواندند تا راضی شد در مقابل پول زنجیرزا بدهد درویس سرزنجیر راگروت و حالا از خشم وغضب لبان خود را میگزد روت تا رسید بسر همان چشم ورفت درچشمه ورسید درهمان عمارت درویش رویش کرد بدختر و گفت ای گیسو بریده تو بمن دروغ گفتی و با این کچل پدرسوخته باهم ساختیدو علم مرا باو یاد دادی اکنون بسزای اعمال خود میرسید برو چاقو را بیاور دختر رفت بادیه را آورد عوض چاقو بازگفت برو فلان خنجررا بیاور دختر چیزی دیگر آورد ماحصل هرچه درویس میخواست دختر برخلاف او رفتارمیکرد آخر اوقاتش تلخ شد ازخشم وغضبی که داشت زنجیر قوچ از دستش رهاگردیدکه خود برود خنجر بیاورد و قوچ را بکشد که در این بین قوچ یك کبوترشد وبهوا پروازکرد درویس هم قوش شده روت دنبال کبوتر ، کبوترهم پرزنان درهوا پرواز است کبو رجلو وقوش در عقبها قوش نزدیك رسید که کبوتررابگیرد کبوتر یك دسته گلی شدو دختر پادشاهی لب حوض خانه نشسته بود افتادبدامان

دختر قوش دوباره بصورت درویش در آمد و آمد درب خانه شروع کرد به هو حق گفتن یاعلی مدد گلی که آمد در دامان دختر مال من بوددختر گفت خوب بابا درویش نیازی از من بگیر واین گل مال من باشدراضی نشد هر چه بدرویش دادند راضی نشد دختر اوقاتش تلخ شد گل را انداخت نزد درویش گل شد یك من ارزن وپخش شد در عمارت و باغچه درویش شد یك مرغ باچند جوجه شروع کرد ارزنها را جمع کرد یك دانه ارزن رفته بوددریك برگلی مرغ هرچه کردوخواست آن دانه را پیدا کند نتوانست حالا تمام مردم تماشا میکنند همه مات متحیر که این چه سری هست که یکمرتبه آن دانه ارزن که توی بوته گل بود شد یك روباه وتمام جوجه هارا با مرغ گرفت و خورد تاجر گفت این روباه را بگیرید روباه را گرفتند و او را قسم دادند که تراحق آن خدائی که ترا این گونه قدرت و توانائی داده است ما را از این راز آگاه کن روباه شدکچل گاو چران وسرگذشت خودش را از وقتی که که گاو چرانی میکرده وچگونگی عشق خودش بدختر کدخدا و رها کردن شغل گاوچرانی وسرگذاشتن به بیابان و برخورد با درویش و تمام وقایع وحوادثی که در این مدت سرش آمده است تمام و کمال تعریف کرد و حتی این علمی که دارد از دختر درویش یاد گرفته و همه راگفت پس از آن آمد نزد مادرش ودیگر کچل دارای همه چیز شد دست بخاك بکند برایش جواهر میشود وعمارت هم تمام شد آمدند تمام ریش سفیدان نشستند مجلس جشن عروسی دختر کدخدا باکچل را فراهم کردند وچندین شبانه روز عیش و شادی کردند همینطور که کچل گاوچران بمراد دلش رسیدهمه حاجتمندان بمراد دل برسند آمین یارب العالمین .

افسانه ششم

سه نفر آخوند مکتب‌دار

سه نفر آخوند مکتب‌دار از راهی میگذشتند یك سوار از آنها گذشت وسلام کرد این سه نفر دعواشان شد اولی گفت سوار برمن سلام کرد ، دومی گفت سوار برمن سلام کرد ، سومی هم گفت برمن سلام کرد بالاخره دعواشان سد حه دردسر بدهم دویدند دنبال سوار و گفتند ای سوار بگو به‌بینم تو برکدام یك ازماها سلام کردی سوار گفت بهر کدام ار سما ها که احمق برهستید من بر آن سلام کردم باز دعواشان شد هر یکی خودس را احمق براز دیگری تصورمیکرد سوار گفت این بمشود بیائید شما کارهای احمقی که در عمرخود کردند برای من تعریف کنید تا بفهمم که کدام یك‌ازسماها احمق‌بر هستیدقبول کردند و نشستند و سروع کردند کار های احمقی که کردند سرح دادند

اولی گفت من وقتی که مکتب‌دار بودم هر وقت عطسه میکردم بچه ها میگفتند ملا خیر باسد من می‌بایست جواب‌یکی یکی بچه هارا بدهم که بیرسوند با سلامت باسند خیلی طـول میکشید ، دستور دادم هروقت من عطاسه میکنم شما همگی‌یکمرتبه دست‌ببرید بچه‌هاهمگی ار این دستور من خوشحال سدند پس‌بنابراین هروقت من‌عطسه‌میکردم بچه ها دست میبردند ار جواب یکی یکی که میگفتند آخوند خیرباشد راحت شدم یك روزی ار روزها یك جوجه مرغ افتاد درچـاه آب من

ریسمانی بکمر خود بسته وسرش را دادم بدست بچه ها و گفتم آخر اگر خدای نکرده درچاه آب برای من اتفاقی افتاد بچها مرا بکشند بالا ماحصل



سه نفر آخوند مکتب‌دار

داخل در چاه شدم همچنین که وسط چاه رسیدم عطسه‌ام گرفت و دیدم بچها دست بردند گفتم مرا بکشید بالا وقتیکه آمدم یکی‌یکی بچه‌ها را کتك زدم که چرا من عطسه کردم دست بردید بیچاره ها هی‌داد وقال کردند که بابا آخر دست ما ریسمان بود بخرج من نرفت دفعه دوم ریسمان را بکمر بسته داخل درچاه شدم از قضای فلکی باز وسط چاه عطسه ام گرفت بچها ریسمان را رها کردند وشروع کردند بدست زدن من افتادم

درچاه وپایم شکست اکنونکه‌می‌بینیدپایم شل است و میلنگم ازهمان وقت است .

دومی گفت منهم مکتب دار بودم روزی‌ازروزها لب‌حوض‌نشسته که وضو گرفته نماز بخوانم عکسم در آب افتاده بود خیال کردم دزدی خودش‌رابشکل من درآورده ورفته درزیر آب خودرا پنهان کرده که شب که شد بیاید واسباب واثاثیه زندگانی مرا سرد روکردم به‌بچها و گفتم کتابهای خود بهم بگذارید وهریکی یك چوب‌بدست بگیرنددزد بشکل من در این آب حوض پنهان شده است من لخت میشوم و میروم درحوض که اورا بگیرم وشما دقت کنید هروقت خواست بیرون بیاید شما با چوبهای خود اورا بزنید بچها کتابهای خود بهم گذارد وهر یکی یك چوب بدست گرفته و منتظر دزد شدند من رفتم در زیر آب وقتی که خواستم بیایم بیرون بچها چوب را کشیدند بجانم از درد چوبها باز رفتم زیر آب بازنفسم تنگ آمد بازهمچین که خواستم بیایم بیرون باز بچها مرا دم چوب خود گرفتند ده بزن حالا نزن کی بزن دیدم دارم میمیرم وبچها مرا دارند میکشند وسروع بداد وقال کردم خداپدر ملا سکینه زنم را بیامرزد آمد و مرا ازدست بچها نجات داد

سومی گفت بلی منهم آخوند مکتب دار بودم‌یك‌روز سر حال و خوش وخرم نشسته بودم‌و مشغول تدریس بچها بودم یکمرتبه یکی از بچها گفت راستی جناب آخوند امروز رنك شما زرد شده مگر مریض هستی دیگری گفت خیلی لاغر شدید یکی‌دیگر گفت چشمهای‌شماخیلی فرو رفته بالاخره هر یکی چیزی گفت منهم باورم‌شد وگفتم بلی‌ازدیشب حالم خوش نیست درهمین بین به‌پشت افتادم بچها بکمك زنم آمدند مرا بردند در اطاق خوابم و خواباندند ظهر غذا آوردندبعنوان اینکه

مریض هستم نخوردم‌همینطور شب هم غذا نخوردم صبح شد دیدم خیلی دلم ازگرسنگی ضعف میرود نگاهی این طرف و آن طرف کردم نظرم افتاد در یك طاقچه دیدم در یك پشقاب یکدانه کوفته برنجی از شب مانده این طرف و آن طرف نگاه‌کردم دیدم کسی نیست فوراً بلندشده وکوفته برنجی را دردهان خود جای دادم درهمین بین زنم رسید من‌از ترس کوفته‌رادریك لپ خود نگاه داشتم زنم نگاهی‌کرد وگفت‌چرا لپ شما باد کرده گفتم نمیدانم از دیشب دردمیکرد و حالا باد کرد زنم رفت وحکیم آورد حکیم هم نگاهی‌کرد و گفت این دانه رسیده است و موقع نشتر زدنش میباشد زنم گفت پس برای چه معطلی آقای‌حکیم باشی لب مرا با نشتر سوراخ‌کرد و دانه های برنج و تکهای گوشت و سایر مخلفات را بیرون می آورد ونشان‌میداد ومیگفت به‌بینیدچه‌خوب رسیده اگر این دمله را امروز نشتر نمیزدیم بچرك می افتاد و باعث زحمت میگردید اکنون این طرف صورت مرا که می‌بینید زخم است دراثر همان حماقت وزیر بار نفوس بچها رفتم واین قدر زحمت دیدم و رنج کشیدم اکنون یك قسمت صورتم ناقص است حالا بگو به بینم من احمق ترهستم یااین دونفر سوار نگاهی بهرسه‌نفر کرد وگفت باباای‌والله شماهرسه از احمقهای دنیا هستید، و من بهر سه نفر شما سلام کردم الهی هیچکس را در دنیا احمق ودچار احمق نکنند

امین یارب العالمین

قصه شاهزاده اسماعیل و عرب زنگی

در زمان قدیم یك جوانی بود بنام شاهزاده اسمعیل وخیلی عشق بشکار داشت و بیشتر اوقاتش شکار میگذشت و بسیار شجاع و متهور بود شبی ازشبها درعالم خواب دختری را دید مثل ماه شب چهارده ودر همان عالم عاشق برجمال دختر گردید صبح که ازخواب بیدار شدشروع کرد بگریه کردن مادرش هرچه اورا تسلی میداد ثمری نمی بخشید و خواب وخوراك ازشاهزاده سلب گردید وهمیشه درفکر وخیال بود این شاهزاده یك اسب هم داشت بنام قمر واین اسب مشهور خاص وعام بود یکروز صبح که ازخواب برخاست سوار براسب قمر گردید وروگذارد به بیابان وگفت تا معشوق وگم شده خود را پیدا نکنم آرام نخواهم گرفت مادرش هرچه گریه وزاری کرد که فرزند کجا میروی وچرامرا بفراق خودت مبتلا میکنی خیر هیچ ثمری نبخشید پشت شهر ورو به بیابان همه جا آمد آمد تا رسید بدهنه یك کوهی دید بالای این کوه یك قصری هست که تا بحال نه درخواب ونه دربیداری دیده است دردامنه آن کوه کنار چشمه آبی پیاده شده واسبش را کاه وجو داد ولب آن چشمه نشست .

حالا بشنو از این قصر این قصر عرب زنگی هست که چهل نفر دلاور دارد بفرمان و اطاعت عرب زنگی هستند واز این راه هرکس که

برود چه تنها ویا قافله این چهل نفر میآیند ولختشان میکنند ازقضا وقتی که شاهزاده اسمعیل آمد پائین کوه لب چشمه آب منزل کرد وقتی بودکه خود عرب زنگی دیده بانی میکرد وراه را می‌پائید که به‌بیند کی می‌آید وکه میرود (یك چیز یادم رفت که عرض کنم این چهل نفر دلاور می‌بایست هریکی دوساعت دیده بانی کنند نوبت به نوبت) همین که چشم عرب زنگی افتاد بدامنه کوه دید یك جوان قوی‌هیکل رشید بریك اسب کوه پیکری سوار است وآمده‌سرچشمه آب پیاده‌شدرویش را کرد به سه نفر گفت بروید سرچشمه به‌بینید این جوان کی هست و بکجا میرود وبچه دل وجرأت در این‌جا منزل‌وراحت کرده‌است وپس از آن سر این جوان با اسبش وهرچه دارد بردارید بیاورید این سه‌نفر آمدند لب چشمه پرسیدند ای جوان توکه هستی وبکجا میروی با چه دل وجرأت ازین راه آمدی مگر نمیدانی که اینجا مأوای عرب زنگی استوشیر زهره نمیکند که از این راه بگذرد وهرکه ازاین راه بیاید جان بسلامت بدر نمیبرد شاهزاده خودش را بکری زد و باشاره گفت که من گوشهایم نمیشنود خوبست نزدیك تر بیائید به‌بینم چه میگوئید آمدند جلوتر همچنین که‌خوب‌نزدیك‌شدندشاهزاده‌یك‌دست پشت گردن این یك دست دیگر هم پشت گردن دیگری‌دوتامثل گربه‌کله‌های آنها را بهم کوبیدکه مغزشان روی زمین پاشیده گردید و آن یکی دیگر گوشش را برید وگذاشت کف‌دستش وگفت حالا تو برو خبر به‌بربرای اربابت .

عرب زنگی اینکه دید دود از دماغش بیرون آمد و خود سوار براسب شد وخودش غرق آهن کرد وبا سی نفر دلاورآمدند لب چشمه شاهزاده اسمعیل هم سوار بر اسب قمرشد و سمشیر از غلاف کشید مثل

شیر نرسر راه بر آنها گرفت و گفت من یك نفر هستم وشما سی نفر هستید از مردانگی دوراست که شما سی تن با یك تن بجنگید خوبست یك یك شما بجنگ من بیائید عرب زنگی دید راست میگوید قبول کرد ده نفر از دلاوران یك یك آمدند بمیدان وکشته شدند خود عرب زنگی آمد بمیدان اول چند طعن نیزه رد وبدل کردند بنا بر کشتی گرفتن گذاشتند هفت شبانه روز کشتی گرفتند تا آخر شاهزاده اسمعیل عرب زنگی را بزمین زد وبروی سینه اش نشست که سرش را به برد دید گریه می کند شاهزاده گفت ای جوان چرا گریه میکنی اگر وصیتی داری بگو عرب زنگی گفت ای جوان بدان من دختر هستم وبیست سال است که دراینجا راهزنی میکنم و با خیلی از جوانهای دلاور جنگ کردم وکشتی گرفته‌ام برهمه آنها زورم چربیده وپیش خدای خود نذر کرده ام که هر که من را توانست بزمین بزند من زن او بشوم وتا بحال با سیصد نفر از شجاعان ودلاوران جنگ کرده وکشتی گرفتم کسی نتوانست پشت من را بخاك برساند وحالا نشناخته تو میخواهید مرا بکشید و پیراهنش را بالا زد دو نار پستان عرب زنگی چون دو گوی بلور نمایان گردید وپس از آن کلاه خود را برداشته و سربند خود را باز نمود تار گیسوان عرب زنگی هم ریخت تا کمر بندش شاهزاده پس از آنکه دید دختر است ازروی سینه‌اش بلند وروی او را ببوسد وگله کرد که چرا اول خودت معرفی نکردی دختر گفت حالا گذشته گذشته است ودست یکدیگر گرفته رفتند درقصر نشستند ومشغول عیش ونوش شدند وخیلی‌هم باهم مهربان‌بودند ومدتی هم روزها باهم‌میرفتند بشکار و شبها بعیش ونوش مشغول بودند تااینکه چندین سال گذشت یك شب باز شاهزاده بی بی پری جان‌را که چند سال پیش اورا خواب دیده بود دوباره‌درخواب دید صبح که‌شد با عرب زنگی

خدا حافظی کرد و براسب قمر سوار شد عربزنگی هر چه التماس کرد که بابا حالا کجا میروی این چه وضعی است حالا بمان همینجا هرچه بخواهید از شیرمرغ وجان آدم برایت فراهم میکنم شاهزاده گفت ای عرب زنگی اگر خدا بخواهد من وتو بازهمدیگر می بینیم ومن گم کرده دارم وتااورا پیدا نکنم ازپای نخواهم نشست سوار بر اسب قمر گردید پشت بقصر عرب زنگی ورو به بیابان چندین شبانه روز هی بیابانهای بی آب و الف را طی کرد تا رسید بیك شهری شب را در بیرون دروازه شهر یك چادر قلندری کوچك سفری که همیشه همراه خود داشت سرپا کرد و آنجا منزل کرد روز بعد دخترپادشاه آن شهر هوای شکار بسرش زد بادم ودستگاه وخدم وحشم روانه شکار گردید درب دردازه که رسید دید یك چادر قلندری کوچکی سرپا می باشد مثل این است که مسافر تازهٔ باید باشد بیکی از همراهان گفت بروید به بینید که هست و خود دخترهم از دور مشغول تماشا گردید فرستاده آمد جویا شد که، که هستی وبکجا میروی گفت من یکنفر سیاح هستم که مشغول جهانگردی میباشم آمدند وبدختر گفتند دختر امر بباحضار آن جوان داد رفتند و او را بحضوردختر آوردند حالا اینجا بشنو از قضای فلکی همین طور که شاهزاده دختر رادرخواب دیده بود دخترهم شاهزاده رادرخواب دیده وعاشقش شده وقتیکه دختر وشاهزاده بهم رسیدند مات ومتحیر شده وبصورت یکدیگر نگاه میکردند مثل اینکه یکدیگررا جستجو میکنند مدتی بهم دیگر نگاه کردند عوض زبان باچشم ونگاه های مرموزبا یکدیگر صحبت کردند مثل اینکه اینها چندین سالست که با هم دوست و آشنا هستند دختر چون نمیخواست کسی از رمز این مطلب آگاه گردد هر طور بود بوسیله یکی از محارم بشاه زاده رساند که خود را مهمان دایه نماید و

خدا حافظی کرده از هم جدا شدند دختر رفت بشکار وشاهزاده رفت در چادر خود نشست غروب که شد دختر از شکار برگشت و آمد بشهر و شاهزاده هم آمد درشهر وسراغ خانه دایه راگرفت نشانش دادند آمد درب خانه کوبید وخواهان یك شب منزل شد اول که گفتند نداریم ولی سر کیسه پول را شل کرد دایه چشمش به پولهای طلاافتاد گفت قدم برسر وچشم بفرمائید و در یك اطاق خوب او را منزل دادند همینکه نیمی از شب گذشت شاهزاده لباس پوشید و شمشیر را سر دست گرفته راه قصر دختر را در پیش گرفت همینکه بدر قصر رسید دید ده نفر با شمشیرهای برهنه دور قصر دارند پاسداری میکنند شمشیر کشید وهر ده نفر را کشت و داخل عمارت دختر گردید دختر دید شاهزاده اسمعیل آمد دو تائی همدیگر درنعل گرفتند وکام ازلب یکدیگر برداشتندو نشستندمشغول عیس و نوش شدند دراین بین که مشغول عیس و نوش بودند دختر گفت حالا باید فکری کرد اول فردا صبح اگر پدرم خبردار شود من وتورا میدهد ازدم تیغ ریزریز میکند و از همه بالاتر کشته شدن این ده نفر دربان درد یست بالای درد ها دختر قدری فکر کرد و گفت چارهٔ نیست بغیر از اینکه دست بدامان دایه بشویم فرستادند شبانه دایه را حاضر کردند وعلاج کاررا ازو خواستند دایه گفت این کار بامن وشما مشغول عیش ونوش خود باشید دختر وشاهزاده راحت پی عیش و نوش خود رفتند صبح که شد دایه چادروچاقچور کرده رفت نزد پادشاه و گفت قربان سرمبارك سلامت باشد این ده نفر نمك بحرام که بردرعمارت دختر پاسداری میکنند وسرشان را بریده اند کسی را مقصر ندانید که سر آنها را من بریده ام شاه تعجب کرد گفت ها بگو بگو ببینم قضیه از چه قرار است گفت بلی اینها از مدتی پیش با هم همقسم شده بودند که

بیایند ودختر را بردارند وببرند من از خیال بد آنها آگاه گشته باآنها
طرح دوستی ریختم وبآنها حالی کردم که من هم دلم از دست این دختر
خون است وخیلی میخواهم که شما شر این دختر را از سر من کوتاه
کنید وبسهم خودم حاضرم هر طور شما دستور دهید برای ازبین بردن
این دختر خوب که آنها را خاطر جمع کردم دیشب که شب موعودبود
که دختر را ببرندمن بخوردن شراب آنهارا تحریك کردم ومقدارزیادی شراب
بآنها دادم وقتی که همگی مست وبیهوش شدند آوردمشان بمحل اولیه
وگوش تاگوش سر آنهارا بریدم پادشاه اینکه شنید آفرین گفته وانعام زیادی به
دایه داد واز آن گذشته گیس سفید حرم سرا کرد دیددایه دیگر از خوشحالی
روی پابند نمیشد واز هرچه بگوئی راحت شد همچنین هر شب پاسی که از شب
میگذشت شاهزاده برمیداشت میآورد بقصر دختر وصبح زود دوباره میآورد
بمنزل خودش این را بشنوید شبی از شبها بفکر شهر ودیار خودش فتاد وبدختر
گفت ای دختر من درشهر خودم سر وسامانی دارم وزندگانی ودم دستگاه
دارم تاکی باید با هزار افسوس ولرز شبها ازخانه دایه بیایم اینجا وصبح
دوباره برگردم بیا وبا یکدیگر برویم بشهر ما دختر قبول کرد صبح
میراخور را خواست و دستور داد دو اسب سواری خاصه که مخصوص
خود شاه میباشد زین وبرك کرده وحاضر سازد که بشکار میخواهم بروم
میرآخور دو اسب خاصه همینطور که دختر گفته بود حاضر کرد ودختر
رفت بخزینه آنچه که ازوزن سبك وبقیمت گران بودبرداشته باشاهزاده
سوار شده پشت شهر ورو بیابان همه جا آمدند تا رسید بدامنه کوهی
بسرچشمه آبی منزل کردند وقرار گذاردند یکی ازما میخوابد ودیگری
پاسبانی میکند همینطور رفتار میکردند وقتی که شاهزاده خوابید و
سرش در دامن دختر بود بخواب رفت دید خدا بده برکت تا چشم کار

میکند بیابان پراست ازسوار که بتعاقب دختر وشاهزاده میآیند ازاینجا بشنو صبح زود که دختر وشاهزاده فرار میکنند خبر بشاه میرسد که شاهزاده اسمعیل مدتی اینجا بود وحالا دختر را بر داشته و فرار کرده است امر میشود که ده سرهنگ با ده هزار سوار زبده بروند شاهزاده و دختر را بگیرند وبیاورند دختر این را که دید گریه اش گرفت دو قطره اشك ازچشمان دختر افتاد بصورت شاهزاده واز خواب بیدار شد شاهزاده دید دختر گریه میکند سبب را پرسید دختر بـا دست اشاره کرد که بیابان را ببین شاهزاده نگاه وسواران را دیدوبه دختر تسلی و دلداری داده و گفت غم مخور که خدا با ماست دست بشمشیر وپا درحلقه رکاب کرده تا پشت دروازه شهر آنها را راند وتار ومارشان کرد و بر گشت آمد برد دختر ودونفری راه قلعه عرب زنگی را در پیش گرفتند عرب زنگی هم از آمدن شاهزاده اسمعیل ودختر خبردار گردید به پیشواز آنها آمده با احترام تمام وارد قلعه عرب زنگی شدندو یکسال تمام هم درقلعه عرب زنگی مشغول عیش و نوش بودند باز شاهزاده هوی شهر خودش سرش زد وبا عرب زنگی وبی بی پریجان گفت که من مدتی است ازشهر ودیار خود دورهستم خوبست که با هم برویم بشهر هردوقبول کردندو بارسفر بسته وپشت بقلعه عرب زنگی وروبشهر نزدیك شهر رسیدند خبر دادند بپادشاه که شاهزاده اسمعیل باعرب زنگی وبی بی پریجان دارند میآیند شاه هم دستور داد پیشواز خوبی از آنها کردند وباعزت احترام زیاد واردشان کردند از این قضیه مدتی گذشت تااین که پادشاه یکدل نه صددل عاشق عرب زنگی گردید وبوزیرخوداین رازرادرمیان گذاشت ازآنجائیکه این وزیرخیلی آدم بدجنسی بود ومخصوصاً باشاهزاده دشمنی داشت گفت تاشاهزاده اسمعیل درقید حیات است محال است که شمادست

وصال بدامان عرب زنگی بزنید خوبست اول تکلیف شاهزاده رامعین بفرمائید بعد باین فکر بیافتد شاه تصمیم بنابودی شاهزاده گرفت شبی از شبها دستور داد که غدائی مخصوصی تهیه کنند ویك ظرف از برای من وظروی از برای شاهزاده ودر ظرف شاهزاده زهر بریزند عرب زنگی خیلی باهوش وزرباك بود وشاهزاده را ازصمیم قلب دوست میداشت و هیچکاری را بی مشورت هم دیگر نمیکردند عرب زنگی گفت امشب که بمهمانی پدرمیروی هوشیار باش مبادا غذائی درپیش تو میگذارندتا جاندار دیگری نخورده مبادا بخوری شب طبق دستور پادشاه دو ظرف غذای مخصوصی اوردند و شاهزاده قدری ازغذای خود قبل از تناول به گربه داد دردم گربه ورم کرد افتاد ومرد وباتغیر بلند شد وگفت اینطور مهمانی میکنید مابی بی پریجان وعرب زنگی از شهر بیرون آمدند در یك قلعه که دودوفرسنگی شهر بود منزل کردند وزیر باز وسوسه کرد و خاطر پادشاه را نسبت بفرزند بیشتر ازبیش ظنین کرد و گفت رفتن شاهزاده در این قلعه دلیلش این است که یاغی بشما میباشد خوبست میر غضب بفرست بدو چشمانش از حدقه درآورد و کف دستش بگذارید و رهاکنید به بیابان خدا هرجا که دلش خواست برود شاه دهن بین هم همینکار راکرد میرغضب فرستاد وچشمان شاهزاده را از حدقه درآورد و کف دستش گذارند بیچاره شاهزاده همینطور راه میرفت بدون اینکه بداند کجا میرود رفت ورفت تارسید سر چشمه آبی و خوابش برد از خواب بیدار شد دوباره خوابش برد همینطور که درمیان خواب وبیدار بود صدای دوکبوتر بگوشش رسید که این کبوتر بدیگری میگفت ای خواهر این جوان را میشناسی این شاهزاده اسمعیل است که پدرش بطمع گرفتن عرب زنگی گول وزیر نمك بحرامش را خورده وداده است

چشمان پسرش را که همین شاهزاده باشد کنده واکنون چشمان خودرا دردست دارد حالا اگر خوابست بیدار شود اگر بیدار است هشیارشود این دوبرگ که اکنون ازدرخت بزمین می‌افتد بردارد و بساید وبچشمان خود بمالد وچشمانش را بجای خود بگذارد فوراً خوب میشود درهمین حیص و بیص صدای خش خش افتادن برگ بلند شد شاهزاده فوراً بر- داشته بهمان دستوری که کبوتران داده بودند عمل کرد و فوراً چشمان شاهزاده خوب شد چیزی که معلوم بود این بود که شاهزاده در موقع گذاردن چشمان بجای خوداز خوشحالی دست‌پاچه شده بود چشم‌راست را جای چشم چپ وچشم چپ را جای چشم راست گذارده‌قدری لوچ (کاج) شده بود خیلی خوش حال شد و حالا چند روز است که غذا نخورده براه افتاد همین طور که می رفت رسید به سر آسیائی وبآسیابان گفت بابا مهمان میخواهی قدم مهمان بالای چشم وگفت بابا چند روز است که من غذا نخورده ام ورمق دیگر برای من نمانده‌است مرد آسیابان آدم چیزفهمی بود ومیدانست آدمی که چند روز غذا نخورده اگر باو زیادی غذا بدهد مریض میشود روز بروز یك قدری روز بعد قدری بیشتر تا سه‌چهارروز که حالش خوب‌شد آنوقت‌غذای‌حسابی برایش تهیه شاهزاده بآسیابان گفت بابا آسیابان پسرداری گفت ندارم گفت میخواهی که من پسرتوبشوم گفت‌خیلی‌خوبست وقبول‌میکنم شاهزاده گفت‌شرطی بتوانی مرا سیر از غذا بکنید مگر چقدر غذا میخوری گفت روزی یك بره و دومن برنج با دومن نان گندم آسیابان چون پسر نداشت قبول کرد وروزها مدتی خوش بود تا اینکه یك روز دید آسیابان نشسته ودارد گریه میکند بابا چرا گریه میکنی چراگریه نکنم پادشاه شهر یك‌پسر داشته بنام شاهزاده اسمعیل واین‌شاهزاده اسمعیل دودختر مه‌سیما داشته

یکی باسم عرب زنگی و یکی هم بی‌بی پر بجان شاه عاشق عرب زنگی شد میخواست او را بگیرد پسرش را خار راه خودش میدانسته داد . او راکور و از شهر بیرون کردند وبعد از آن عرب زنگی یاغی شد و لشکر گردخودش جمع کرده با بی‌بی پری دو تائی حالا مدتها است دارند جنگ میکنندحوانهای مردم همه کشته شدند تازگی حکم کرد هر کس پسر دارد بفرستد بجنگ وهر کس ندارد خودش باید بیاید وجنگ کند وحالا آمدند یخه مرا گرفته‌اند که اگر پسر داری بفرست و الا خودت بیا شاهزاده خوشحال شد وبیشتر از وفاداری عرب زنگی خوشحال شد که چگونه وفاداری کرده است

شاهزاده گفت بابا آسیابان اینکه گریه ندارد برویك اسب وشمشیر برای من تهیه کن ودیگر غم نباشد آسیابان رفت یك اسب ساخته ویك شمشیر کهنهٔ پیدا کرد وآورد شاهزاده سوار براسب آمد بمیان میدان جنگ دید بلی عرب زنگی مثل شیر ماده دارد جنگ میکندمیسره را بمیمنه‌ومیمنه را بمیسره وقلب لشکررا بجناح وجناح را بقلب میریزد وار کشته پشته میسازد در همین حین که جنگ میکرد چشمش بگوشه از لشکر افتاد دید جوانی سواربراسب ومثل شاهزاده اسمعیل میماند اول باور نکرد خوب دقت کرد دید بله خودش هست ولی چشمهایش کاج ، شده در اینجا شروع کرد قول وغزل خواندن از آن طرف هم شاهزاده شاکرد جواب‌دادن عرض بهرطورخودشان را بیدیگر رساندند وقرار گذاردند بلت جنگ رزگری باهم بکنند وبعدا از یکدیگر جداشد عرب زنگی برورد وکارشاه را تمام کند وبعد اورا بسزای اعمال خودش برساند وشاهزاده‌هم برودسروقت ورپریهمسکاورا هم کردند عرب‌زنگی با جمعی رفتند در قصر وشاه راکشتند وشاهزاده هم رفت سروقت ورپر

و اورا بکیفر اعمالش رساند بعداز آن آمدند بشهروشهر را آئین بستند وچهل شبان روزجشن عروسی برای عرب زنگی گرفتند وبعد از آن چهل



سبا ...ر که حضور بادشاه آمده است

شبان روز ...رجشن ... ... برای بی بی رنجان گرفتند وشاهزاده نشست بخت وآن مرد آسیابان را آوردووزیر دست راست خودش کرد مشغول عیش ونوش وعدل وداد گردید

خدا همه را بمراد دل برساند آمین یا رب العالمین

افسانه هشتم

نجما و دختر پادشاه

یك جوانی در زمانهای قدیم بود باسم نجما و شغل او ساربانی یعنی شترداری بود یك‌روز که شترهای خودش را برای چرا بصحرا فرستاده بود خودش آمد بسرچشمه آبی واز آب آن چشمه نوشید وهمانجا خوابش برد دختر پادشاه آمده‌بود بشکار رسید‌سرچشمه‌اسبش‌را آب‌داده‌و خودش رفت بالای‌درختی که میوه بچیند ، نجما که از خواب بیدارشد باز آمد سرچشمه که آب بخورد در‌آب‌چشمه عکس دختررا که ازبالای درخت درآب افتاده‌بود دید یکدل نه صددل عاشق دختر گردید ودختر هم نجما را دید وعاشق نجما گردید دختر سوار‌براسب شد و رفت بشهر خودو‌درقصرش، نجما‌سر‌چشمه‌نشست گریه‌میکند‌وچهار(۱)بیتی‌میخواند

سرچشمه رسیدم تشنه بودم   دو تا مرغ سفید خفته دیدم
بچشم دیدم بدل آهی کشیدم   سر هفته مراد دل رسیدم

سر هفته هم بمراد دلش رسید حکایتش این است که وقتی دختر میرود درقصر،نجما هم پس از آنکه مدتی سرهمان چشمه نشسته گریه و زاری میکند آخر الامر راه شهر در پیش گرفته میرود بشهر وپس ازچند روز خود را بقصر دختر میرساند وهمانجا میشیند دختر که‌این

(۱) ترانه‌های روستائی که [illegible] اشعار [illegible] میباشد [illegible] چهاربیتی معروفند

را میبیند سرش را از قصر بیرون مـی‌کند بنا مـی‌کند بـه خواندن چار بیتو .

بقربون خدا نامش مجیده   کسی رخسار نجما را ندیده
خدا نجما جوونی نازنینه   به پای‌قصر مو(۱)کی‌مینشینه

چون دربسته بود نجما در جوابش میگوید .

به برم دست استاد درودگر   که دیگر هم نبندد تخته ودر
درِه‌قصرت همیشه واز باشد   که شاید مو به بینم روی دلبر

دختر سرش را از قصر بدر کرد و این چاربیتورا خواند .

الا نجمای مو ما جون برابر   همه گوین ترا شیر و دلاور
اگر یاری و میل یـار داری   چکارداری به استاد درودگر

نجما اینـکه شنید دود ازدماغش بدرروت وکمندگرفت دورقصر ساکردکردش‌که‌باکمند برود بالا ساکرد به خواندن

بدور قصر بو میگردم حالا   کمند اندارم آیم و به‌بالا

دختر در جوابش این دوبیت را گفت

خوش‌آئی‌دلبرجونم خوش‌آئی   خوش‌آی ای‌ماه‌تابونم‌خوش‌آئی

کمند انداخت وروت پیش دختر ودست انداخت گـردن دختر پادشاه پدر دختر خبر دارشد یك میرغضب فرستاد وگفت برو سر نجما را بیاور میرغصب آمد حشمش نجما که باو افتاد این چاربیت را خواند

زره پوشی از آن بالا میایه   نمیدونم چرا تنها میایه
که‌خنجرورقدوشمشیربدستش   برای کشتن نجما میایـه

چشم میر غضب کـه بنجما افتـاد دید عجب جوانـی خوش سیما و خوش قد و بالائی است خوبست این جوان را سلامت ببرم نزد پادشاه

---

(۱) (مو یعنی من) دردهات چاربیتو میگویند (چهار بیت)

شاید ازجوانی اوحیفش بیاید و از سرخوش درگذرد نجما را بکشد و سلامت بردش نزد پادشاه نجما هم همینکه بحضور رسید این شعر را بخواند .

شو مهتو بروی ابر تـا کی　　مسلمان شو بدین گبر تا کی
اگر دونی که عاشق کشتنی هست　　بکش ای نامسلمان صبر تاکی

دخترهم هراسان شد سراسیمه بدنبال نجما آمد واین شعر راخواند

پدر برگو برای چه خوشی بو　　چه عم داری که عاشق میکشی تو
نمیترسی ز فردای قیومت　　چوونی متل نجما می کشی تو

دختراین بیت راکه خواند همگی زبان گشدند که نجما را باید کشت برای اینکه خیانت کرده است بار دختر بنا کرد بخواندن این چار بیتو .

همه دردی دوائی آخر　　همه سامی صبائی دار آخر
همه ورکشتن نجما رسان　　که نجما هم خدائی داره آخر

یکی از وزیران خیلی عادل بود و گفت حالاکه نجما کشته شود حرفهائی درباره او و دختر خواهند گفت و پادشاه گفت خوبست کاری بشود که خود نجما سر بخورد گفت چکنم گفت اورا در یك چاه بکن وچهل دختر همه یکرنگ ویك جور لباس بپوشند و از سرچاه رد بشوند و دختر هم درمیان این چهل نفر باشد اگر نجما توانست شخیص بدهد که دختر را باو بدهید و الا باخته است چهل دختر با دختر پادشاه همه یك جـور لباس پوشیدند واز سرچاه رد شدند دختر پادشاه سرچاه که رسید سر سنگی نشست وچادرش را بدندان گرفت نجما از ته چاه صدایش بلند شد بخواندن این چاربیتو

مسلمانان دلم تنگی گرفته ولم(۱)رفته سرسنگی گرفته
دوچشمت وا مکن رویت ببینم بدندون چادر تنگی گرفته

دختر بنا کرد گریه کردن واین چار بیتو را درجواب خواند

دل تنگی که مو دارم که داره سرسنگی که مو دارم که داره
سخنها بشنوم از دوست ودشمن ازین صبری که مو دارم که داره

همه دیدند نجما راست گفت پادشاه تمام دانایان شهر را جمع کرد وگفت باید کاری جلوی پای نجما بگذارند که از عهد برنیاید و ازین راه اورا ازسر خودمان واکنیم هرکسی حرفی زد آخر یکنفر گفت از اینجا تا بغداد هفتاد فرسنك راه است خوبست ازو بخواهیم که برود بغداد ودر مدت چهار روز شیشه بیاورد همه پسندیدند وبه نجما گفتند باید بروی بغداد وچهار روزه برگردی وشیشه بیاوری اگر ازعهده بر نیامدی باخته‌ای ودختر ازآن تونیست نجما قبول کرد راه بغدادرا پیش گرفته دوسانه روز رفت وبرگشت وشیشه بغدادی آورد خبرشدند که هنوز دو روز نگذشته که نجما رفت وبرگشت دیدند این هم که نشد پیر زنی گفت من علاجش را میکنم رفت سرراه نجما وگفت ای جوان خیلی دلم برای زحمت تو میسوزد که چقدر بیهوده زحمت کشیدی نجما گفت مگرچه شده پیرزن گفت دختر دیشب مرد نجما تا اینکه شنید دستش ارزید و شیشه از دستش افتاد وشکست وقتی آمد شهر دیدزن دروغ گفته نجما رویش کرد به پیرزن وگفت .

زن پیره چه بدکردم برویت الهی لاله بشی با گفتگویت
الا ای زن چه بد کردم چه تقصیر الهی پاره شی ازضرب شمشیر

(۱) ول یعنی معشوقم — محبوبم — یارم

نجما اینکه دید دوباره رفت بغداد ودرباره شیشه خریدو برگشت

شو مهتو بروی یخ توون رفت   برای یار دوزخ میتوون رفت
بـرای کفش تنک پای نـازك   شوی هفتادفرسخ میتوون رفت



بـرای شیشه رفتم به بغداد   خریدم شیشه و ازدستم افتاد
الهی شیشه گر شیشه نسازی   دوروزدیگر که کارم لنگ افتاد

دیدند نجما آمد وشیشه آورد باز شاه وزیران و اعیان راخواست که خوب نجما رفت بغداد و شیشه آورد و دیگر چکار کنیم گفتند باز دومرتبه اورا درچاهی میکنیم وچهل شتررا بارکرده ازسرچاه ردمیکنیم اگر گفت چه دربار شتران است دختر را بدهیداگر نگفت که هیچ نجما را کردند در ته چاه وچهل شتر را بارکردند ته بار شکر کردند میان بار اسفند و سر بار گل و با خودشان گفتند اگر نجما بگوید یکی دو تارا میگوید ممکن نیست هر سه نوع جنس را بتواند درست بگوید نجما رفت درچاه واستران را ازسر چاه ردکردند و سر افسار اشتران را دادند بدست یك بچه کچل نجما فهمید وشروع بخواندن

شتر آیو که باراسفندو داره   شکر ته باروگل سربار و داره
که ایسهم بدبگفت بیچاره نجما   بدست یك کچل اوسار داره

نجما را ازته چاه بیرون آوردند وگفتند بابا باین وسیله نمیشود آمدند عقل سرهم کردند وگفتند باید چهل دختر که هرچهل نفریکرنك اباس بوشند و دختر هم درمیان این چهل نفر باشد نجما برودم دروازه شهر بنشیند این چهل دختر هم ازجلو نجما بروند اگر نجما دختری را که خاطر خواهش میباشد شناخت دیگر بی سروصدا دختر رابایدداد به نجما نجما رفت درب دروازه شهر نشست این چهل دختر آمدندازجلو

نجما رد شدند نجما بی اختیار ساکرد مخواندن حار بیتو

درہ دروازہ گـز حین شیم　　سیاہ چشمان درایـہ مو بہ بیم
سیاہ چشماں در آبہ کلہ گاہ　　رفم دارم حلو دارش نگیروم

ورف بوی این حهل دحتر که همگی ىك رنك لباس و یك نوع زیسدہ و زیور داستندحلوی دحتر راگرف مردم دیدندو همگی گفتند مابا دیگر نمشود باید دحتر را داد نجمـا پادشاہ دیدکـه تمام مـردم خواهاں این هستندکه دخترش را ىدهد ىجما قبول کردند مجلس حشن



عروسی نجما با دختر پادشاہ

وعقد و عروسی فراهم کرد د دحتر را ر نجما عقدستند الهی همیطور که نجما ىمراد دل رسید همه برسند آمین یارب العالمین

مغل دختر

مغل دختر مغولی من — بیا خرمن گولی من (۱)
مغل دختر درون باغه — سر زلفش پری زاغه
مغل دختر هوا کرده — سر انگش حنا کرده
مغل دختر حوورخیزه — حمایلهاس ورو ریزه
پس استرحجو (۲) میکرد — بدس دستاس میگرداند
پاس گهوار میجنباند — بکعب اسانه میمالید

در ایران زمین یك پادشاهی بود با عدل وداد وشبی از شبها مغل دختر را در خواب دید یك دل نه هزار دل عاشق وی گردید صبح که از خواب بیدار شد همه چیز خود را از تاج وتخت وزن وفرزند گذاشت و سر گرفت به بیابان ومشغول زمین پیمائی گردید چهارسال تمام گردش کرد آخرش مغل دختر را ندید و ناامید برگشت به پای تخت خودش و بجای خود قرار گرفت این پادشاه یك پسر داشت مثل ماه شب چهارده و مشغول تحصیل بود آنهم یك شب مغل دختر را خواب دید توشه راه برداشت وسر گذاشت به بیابان خدا در طلب مغل دختر همین طورکه طی مسافت میکرد رسید بیك گله برکه مال خاناروم پدر مغل دختر بود شهزاده اینکه دید شروع کرد بخواندن.

(۱) این شش بیت شعر را یکی از فضلای خراسان به بنده مرحمت کردند و معروف میباشد در نیشابور سر معدن فیروزه این شعرها را با نوای مخصوص میخوانند و با کمانچه مینوازند ح. کوهی کرمانی
(۲) حجو میکرد — یعنی شانه میخراند

دو تا کلـه سز دارم   دوتا چوپان دز دارم
همش پیشکس خانا روم   معل دختر چنك آروم

بیا ناز معلب مو
حدا کرده نصیب مو

این بیب ها را خواند ونهاری صرف کـرد ار آنجا رد شد رسید بگله میش پرسید مال کیست گفتند مال معل دختر شاهزاده شروع کرد بخواندن

دو تا گلـه میس دارم   دو ماچوپان خویس دارم
همش پیشکش حانا روم   معل دختر جنك آروم

سا نار معلب مو
حدا کرده نصیب مو

ارایبجه هم ردسد رسید به یك کله فوح پرسید این کله از آن کیست گفتند مال معل دختر است پسر دست گداشت به ساگوش و شاکرد بخواندن

دو ما کاـه فوح دارم   دو ما حویان بلوح دارم
همس پیشکس حا ، روم   معل دختر وحنك آووم

سا نار معلب مو
حدا کرده نصیب مو

ارا ین امکرور آن لشکر   که استر مخورده کنگر
نمیتونم کنم باور   به سیمم من معل دختر
همش پیشکس حـ ماروم   معل دختر حنك آروم

باینجا که رسید شاهزاده ار راه رد به بیراه و گم شد چهل شبان روز خوراك این ساهزاده ارمیوه های جنگلی بود بعدار چهل روز حضرت خواجه خضر براو گذر کرد و ساهزاده را برداشت درب دروازه شهر خانا روم پدر

مغل دختر گذاشت شاهزاده دید چهل درویش خاکستر نشین هستند



موقعیکه شاهزاده چهل درویش خاکستر نشین را میشناسد

شاهزاده رفت پیش آنها و پرسید شما چه میکنید وچه کرده اید که خاکستر نشین شده‌ای گفتند ما چهل درویش پسر چهل پادشاه هستیم وهمه عاشق گوشه چشم مغل دختر شده ایم شاهزاده قدری بر آنها خندید وداخل شهر شد رفت در عمارت مغل دختر مغل دختر هم رسمی داشت که شبهای

جمعه میرفت سرقبرستان برای خواندن فاتحه برای اموات از قضا امشب شب جمعه بود فرمانداد (اسب مادیون بیاورید که میخواهم بروم فاتحه خوانی شاهزاده این شعر را برای معل دختر خواند .

مغل دختر کل بادیون　　طلب کردی بیارمادیون
نگاه کن ورمن مجنون　　شدم مو آلوخون واخون (۱)

بیا ناز مغلت مو
خدا کرده نصیبت مو

دختر رویش راکرد شاهزاده گفت تو کیستی وچطور جرأت کردی پا توی عمارت من گذاری وحالا که آمدی بچه دل وبچه مناسبت این شعر خواندی این را گفت ودست انداخت گردن شاهزاده و شاهزاده هم دست انداخت گردن دختر همدیگر را تنگ در بغل گرفتند و چند بوسی ازلب همدیگر برداشتند دختر گفت من میخواهم بروم سرقبرستان برای خواندن فاتحه، توهم بیا شاهزاده هم همراه وی رفت آن چهل درویش خاکستر نشین چون شاهزاده را همراه معل دختر دیدند از حسادت تبرزینها بدست گرفتند و افتادند بجان شاهزاده تا میخورد زدندش شاهزاده بیهوش گردید خانا روم پدرمعل دختر آمد بالای سر شاهزاده و گفت چه کسانی این شاهزاده را زده اند گفتند این چهل درویش که بعشق معل دختر خاکستر نشین شده اند گفت شاهزاده را امشب پذیرائی کنید تاصبح خودم بیایم شب برسر دست آمد در وقت خواب شاهزاده شمشیر برهنه را میان خود ومغل دختر گذارد وخوابیدند(۲)

(۱) سرگردان و حیران

(۲) این نشانه جوانمردی است که بدون شریعت ورسوم زمان دست درازی بناموس عمر حیات نمیداشتند

صبح که شد دختر ازچنك شاهزاده فرارکرد شاهزاده هم همه جااو را نعاقب کرد دختر داخل خانه گردید تمام زر و زیور خـود را یـکسو افکند و تکیه به دیوار داد این را که شاهـراده دید سروع کـرد به خواندن .

مغل دختر مغل دختر   مغل شمشیر پر حوهر
مغل دختر زمو جستی   مـکر پیمونهٔ بشکسنی

بیا نـاز مغلت مو
خداکردصیبت‌مو

مغل دختر ازاین خانه رفت بخـانه دیگر وآنجا حنا بـدست و پایس بست مازشاهراده دنبال اورا ول بکرد رفت درآن خانه دید کـه معل دختر دست وپایس را حنا بسته مازنیا کرد بخواندن

مغل دختر حنا کرده   حن ور دسب و یاکرده
عجب غوغا ساکـرده   همس میکه حدا کرد،

بیـا سـاز مغاب مو
حدا کرده نصیبب مو

اس حرفها بگوس خاناروم رسیدکه ساهزاده عاسق مغل دختر سده همیشه براس سعرمیخواند

امر دادکه هرکجا شاهزاده را دیدند بیاورند رفتند شاهراده را آوردند نزد خاناروم وقتیکه شاهراده رسید خدمت خاناروم پس از معارفات معموله گفت حه برو باشد حه بزور باسد حه بکروز باسد حه صد روز باشد من مغل دختر را میبرم خاناروم گفت چه مال و بچه زوروابن‌راندان پادشاه کشمیر امرور آمده‌خواستگاری‌وحالارفته و حهار روز دیگر شیربها بیاورد ودختر را ببرد اگر تو‌زودبر سربهارا درست و

حسابی زود تر آوردی دختر مال تو والا بسر چهل روز پادشاه کشمیر می‌آید ودخترا میبرد شاهزاده شروع کرد به بشکن زدن وخواندن.

دو تا گلـه بـز دارم — دو تـا چوپـون دز دارم
همش پیشکش خاناروم — مغـل دختر جنك آروم
دو تا گله میش دارم — دو تا چوپون خویش دارم

خان گفت بسیار خوب برو زود تر اگر آمدی دختر مال توهست واگر پادشاه کشمیر آمد مال اوست شاهزاده خواست خدا حافظی کند مادر مغل دختر گفت دختر را مادر شوهر میدهد تو ور خاناروم شعر خواندی برای من چیز نمیخوانی؟ شاهزاده گفت خیلی خوب برای تو هم میخوانم بناکرد بخواندن

خداوندا ندارم اسب تازی — در این میدان نمانم ترك تازی
که هر دومان کنیم آنروز بازی — که بانو را کنم آنروز راضی
دراین میدان شیرازی

بیا ناز مغلت مو — خدا کرده نصیبب مو

شاهزاده دو باره آمد بشهر خودش وبه پدرش گفت تو چهارسال زحمت کشیدی رفتی دنبـال مغل دختر و او را نتوانستی پیدا کنی من رفتم وپیدا کردم حالا مال و اموال بده تا بروم و بیاورم پادشاه خندید گفت من پول ندهم توبروی دخترا بیاوری همانطورکه پیدایش کردی پول هم خودت پیدا کن و مغل دخترا بیاور شاهزاده این راکه شنید قهر کرد و دوباره شروع کرد به بیابان نوردی همه جا رفت تا رسید به (آبگاهی) آبساری قدری استراحت کرده و آبی خورده خوابش برد وقتیکه بیدار شد دیدصدای زنك کاروانی میآید بلند شددید قاطرچیان پادشاه پدرش دارند می‌آیند وصدای زنك گوش آسمان راکر کرده‌است

خوب که نزدیك آمد ند دید تمام قاطر ها جعبه بارشان هست جلودار را خواست گفت قاطرها باید در اختیار من باشد آمد قدری پایداری کند شاهزاده بزور قاطرها را تصاحب کرد شروع کرد براه پیمائی در یك شبان روز چهل فرسنك راه رفت پس از آن گفت ببینم چه در جعبه ها هست وقتیکه درجعبه ها باز شد دید تماماً خالی هستند دوباره تحویل چاروادارها داد وخود یك وتنها سر گرفت بیابان خدا و گفت توکل بر خدا اگر خدا بخواهد بدهد با دست خالی همه چیز میدهد شب تاریك وظلمانی برسر دست آمد شاهزاده بناکرد خواندن :

رسیدم و رسید راهی — خداوندا تو آگاهی
شوابر است تاریك ماه — توکل بر تو ای الله

همینطور که میرفت رسید به یك قافله دید از شهر خاتا روم می روند بشهر کشمیر گفت سالار قافله کیست گفتند این قافله که میبینی قافله سالارش راجه کشمیر است که دختر خاتا روم مغل دختر را گرفته ودارد می برد بشهر کشمیر شاهزاده رفت جلو محمل مغل دختر را گرفت بنا کرد خواندن

مغل دختر درِ در گوش — بگیرد دست مرا بفروش
به نیمی نون ودوسیر گوش — بکن یکحلقه ام در گوش

بیا تا ساز مغلت شو
خدا کرد نصیبت شو

اینجا بشنو خسروی (۱) مغل دختر از مغل دختر دلش می آمد تدبیری میکرد که مغل دختر را بکنند قدری آجیل درست کرد و آنها

---

(۱) خسر و خسوره بفتح اول وثانی است که مادر زن و مادر شوهر اکنون هم در خراسان به اول های مستعمل است وخسور هم در فرهنگها دیده شده است

را بزهر آلوده کرد وداد بمغل دختر بخورد از قضای روزگار پسرش آمد آجیل‌ها را ریخت در جیبش وبخورد ومرد در شهر سروصدا بلند شد که مغل دختر بدقدم میباشد شاهزاده اینکه دید خوشحال شد آمد پشت بام خانه پادشاه کشمیر وخطابش بمغل دختر بود چنین خواند

لبوم خشك مگر کوری   به مثل آب انگوری
بیا ناز مغلت مو   خدا کرده نصیبت مو

بعد از آن رفت پیش مادر پادشاه کشمیر و گفت آیا میدانید که دختر بد قدم است وهفت نفر راتاحالا کشته مادر پادشا گفت میتوانی این دختر برداری ببری؟ شاهزاده گفت خیر من چنین کاری نمیکنم مادر گفت صد تومان میدهم گفت نمیبرم چه دردسر بدهم تا هزار تومان رساند شاهزاده قبول کرد شب وقتی که پادشاه خوابیده بود آمد در عمارت و دختررا بدوش کشید وازشهر بیرون آمد وسیصد تومان داد هفتصد غلام زنگی شمشیر بدست خرید و مغل دخترا سوار بر اسب و خودش سوار شده شروع کرد بخواندن .

مغل دختر توتو باغی   میون دختران طاقی
میون اصل چارباغی   روشن روشن چوچراغی
بیا ناز معلت مو   خدا کرده نصیبت مو
مغل دختر گل میوه   بیا تازه تازه‌تازه میوه(۱)
بریم باهم‌دیگر خیوه   . . . .

---

(۱) اینجا بیوه بمعنای عروس است نه زن شوهرمرده واین همان است که در فرهنگها بیوك بروزن سیوك ضبط کرده اند و بعید نیست این لفظ در اصل (بیوك) بروزن دیرك بود و بعد بیوه شده است . در نواحی بلده آقای کوهی کرمانی از مردم قوچ شنیده که عروسی را بوگانی بکسر با وياء معروف وفتح واو میگفتند به طرزیکه در زبان فلان آمده و گویا - کرده‌اند و هنوز الوا هم همین لهجه متداول است   م-بهار

بیا نـاز مغلت مـو خدا کرده نصیبت مو
مغل دختر گل گندم دگر بیتوت نمی شدم
نخانا روم همی خندوم مغل دختر شیر قندوم
بیا ناز مغلت مـو خدا کرده نصیبت مو
مغل دختر گل آلو درخت سیب و زرد آلو
منال سیب یشم آلو . . . .
بیـا نـاز معلت مـو خدا کرده نصیبت مو
معل دختر گل بوزه که فردا عید نورزه
دلوت ور مو نمسوزه که روزمن بـاین روزه

بیـا نـاز معلت مـو
خدا کرده نصیبت مـو

همه جا آمد وحالا ازخوشحالی مىخواند تا رسید بشهر خودش پدرس خبر دار سد گفت شاهزاده اىکه یکه وتنها با دست خالی مغل دختر را آورده و این پسر من قابل هست و هرچه هـم داشت تمام باو واگذار کرد و خودس رفت گوشهٔ نشست مشغول عبادت خدا سد و شاهزاده را جانشین خودس کرد وساهزاده دادشهررا آئین بستند و هفت شبانه روزمردم را شام و نهار داد وبامغل دختر عروسی کرد همینطور که این ساهزاده بمراد دل رسید همه دوستان بمراد دل برسند



کمالا و شفانون

سوز بوری بیدم درتنگ شولی گذرکردم بیا خونه شفانون
شفانون ورهـوای حو و سـون بیا یکشو مهمون شفانـون

درزمانهای قدیم جوانی خوش قدوبالا بود بنام کمالا ویك اسب کهر هم داشت روزی ازروزهاکه بعزم سیر وگشت سواربراسب بودگذارش بپای قصرشفانون افتادشفانون هم دخترپادشاه بود همینکه چشم شفانون به قد وبالای کمالا افتاد یکدل نه هزار دل عاشق کمالاشد روکردبه کمالا وگفت خوست از اسب پیاده شوید و امشب را مهمان من باشی کمالا درجواب شفانون گفت چار بیتو

رهوم دور و خروم لنـك که باروم شیشه ومیترسم ازسنك
تو که از بار خود اندیشه داری چرا و ربـار مـردم میزنی سنك

شفانون درجواب کمالا گفت دو بیتو

بياروت کی زدوم میرسك و یاسك رهوت دور است باشه هم خرت لنك

کمالا تمنی کردکه اجازه بده بروم من دراینجا دشمن دارم خوب نیست بمانم ودلم برای تو ازخودم بیشتر میسوزد وهزار جان من فدای یك تار موی شفانون دو بیتو

رهوم دورست منزل کافرستون که میترسم بمونم در زمستون



مرجمکه کمال د ای قصر شعاوین رسیده وعاشق یکدیگر شده‌اند

سفالون کفک ملی نیست اگر صد سال بمانی آب ار آب سکان

نمی خورد

چو بیتو

اگر صد سال بموبی در رهستون — هم اسیب خودهم خوددرشستون

حسیل اسبر موبی شکر دوم — حوو اسب ترا سادوم تر دوم

بجای کاه اسبوب نجه آروم — سا مح طلانیش گذاروم

چار بیتو

خوراکت را بطرح پادشائی   کاسه‌چینی‌وقاشق کهربائی
سفره‌پوست پلنگ‌دروش خطائی   نیفتم تاقیامتمون جـدائی

شفانون گفت حالا دیگر پیاده شو ازبسکه اصرار کرد کمالا از اسب پیاده شد اسبش بردند وجا دادند وخود کمالا را هم برد درچادر خودش جا داد موقت‌شام که شد سفرهٔ ازپوست پلنگ که دورش گلابتون دوزی بود انداختند وشام خوردند وقتی که سفره رابرمیچیدن شفانون چین گفت .

دو بیتو

سفره برچین والحمدش بیاکن   دعـا و رکله عبدالمنا کـن

سپس بکمالا گفت کجا میخوابی

تو درخسبی‌ویااندربس‌بون   بگل خسبی عزیزوم‌یاگلستون

کمالا گفت هیچ جا نمی‌خسبم مگر درایوان شفانون حرفی‌ندارم ولی میترسم ازدشمنان

بایوون خفتنت حرفی‌نداروم   ولی ازدسمنان اندیشه داروم

آخر رفتند خوابیدند و قرار شد هر وقت خروس خوانـد کمالا برخیزد وسوار براسب بشود وبرود .

دو بیتو

خروسك زودخوان تازین‌به‌بندم   سحر ما رول شیرین به بندوم

خروس سحری خواند شفانون دلش نیامد کمالا را بیدار کـند رویس راکرد بخروس گفت ٠

دوبیتوی

خروسك تو میخوان وقت سحر نیست

که یار از من جدا کردن محل نیست
خروسك گر نخوانی لال گـردی
ز چش کور و زتن بیمار گـردی

اول طلوع آفتاب شفانون کمالا را بیدار کرد و گفت
راشو راشو که صحست پاك پاکه
ستاره پیش صبح یك نیزه تاکـه

کمالا سوار براسب شد وارسفانون خواهان پوست‌پلنك که‌رویش شام خورده بودند‌شد‌شفانون گفت‌من حرفی ندارم اما این شونی هست برادر های من این پوست را می‌شناسند هرجاکه ترا به‌بینند دمـار از روزگارت درمی‌آورند کمالا گفت نقلی نیست من دوست دارم پـوست پلنگی که با هم در روی آن شام خوردیم بیادگار تو داشته‌باشم‌شفانون ناچارشد وپوست پلنك را داد کمالا هم پوست پلنك را روی زین اسب انداخت وسوار شد و گفت

چار پیتو

شتر را بارکردی راهیم کن   بگاور رنگ زرد کاهیم کن
بدون‌چیزی‌دگرازتونخواهم   همن بوی خوشت همراهیم کن

ازقضای‌فلکی شفانون یك نوکر خیلی بدجنس و کچل و نامرد داشت خبرداد ببرادر های شفانون وتمام را ازسیر تاپیار گفت که‌چگونه شام خوردند روی پوست پلنگ و چگونه کمالا تقاضای پوست پلنگ جهت یادگاری کرد برادرها کمرقتل شفانون را بستند کمالا هم حـالا سواره میرود پس از رفتن کمالا شفانون دلش تاب نیاورده بدنبال کمالا روانه شدکمالا رسید سرچادر وایل وانه برادر های شفانون از پوست پلنك کمالا را شناختند وتکلیف کردند که پیاده شده قـدری استراحت

کند خصوصاً که گله هم بدومه شیر وماست وپنیر تازهم فراوان داریم

وبرایش خواندند   چار بیتو

کمالا گله در دوم است بنشین   پنیر تر فراوان است بنشین

دو تا فوچ سیاه سردار گله   برای شوم مهمونست بنشین

کمالا خواست که پیاده شود که شفانون از دنبال رسید و گفت

حار بیتو

کمالا گله دردوم است منشین   پنیر سر فراوان است منشین

دو تا تیر اجل در پشت خیمه   برای جون مهمون است منشین

آخرالامر بهرزبان که بود برادر های شفانون کمالا راپیاده کردند و اورا ناجوانمردانه کشتند شفانون هم اینکه دید خودش راکشت اهل محل جمع شدند دو قبر برابر یکدیگر کندند وآنها را خاك کردند کچل دید بدکاری کرده واو باعث کشتن دوجوان ناکام شد و آمدمیاز قبر کمالا وشفانون برای خودش قبری کند وخودش را کشت و وصیت کرد که درهمین جا که کندم خاکم کنید آمدند خاکش کردند بعدازیکسال یك درخت سرو ازقبر کمالا ویك درخت سروهم ازقبر شفانون درآمد ویك درخت سك تته درختی است که خارهای پیچیده ودرهم برهم دار ازقبر کچل درآمد این دو درخت سرو میخواستند بهم بپیچند ایندرخت سك تته میانجی میکرد ونمیگذاشت این دوسرو بهم برسند تا مکرو یك تته کن (خارکن) رسید آنجا وبرش را کشید این درخت پرخار راکند وقتی که کنده شد آن دو درخت ازآنطرف و این طرف آمدند بهمدیگر پیچیدند وهرکس آن دو درخت را میدیدند خیال میکرد اینه یك درخت هستند .

قلعه وشا (وشاق) درنزدیکی نطنز

احمد بن وشا یك زمانی دراینجاسلطنت میکردوپادشاه آنحدود بود بکسی باج وخراج نمیداد این بود و بود تا زمانیکه شاه عباس بسلطنت رسید وپادشاه ایران گردید وپایتخت را باصفهان آورد و همه ایران را امن کرد احمد وشادید دیگر نمیشود مثل همیشه آزادانه در نطنز و کاشان بکار خود ادامه دهد و ممکن است شاه عباس شبی یانیم شبی لشکری روانه کرده بساطش را برچیند این شد که رفت بالای کوه قندی وقلعهٔ بناکرد (۱) خدم وحشم خود را برد در آن قلعه

(۱) در دو فرسنگی شمال غربی نطنز کوهی هست معروف بکوه قندی شکلش مثل کله قند است ارتفاع این کوه نطنز بحدی معلوم نشد همینقدر میدانم که بیش از کوه های در ارتفاع آن حدود است این کوه نطنز بالاه از اسم آن معلوم است زیرا کیش مثل کله قنداست وهرقدر بالا میرود باریکتر میشود و بعد زیر میگردد بالای این کوه میدانی هست صاف و مسطح ودر حدود سی هزار متر زمین است وهیچ وجه علامت آب وچشمه دیده نمیشود و قلعه در روی این کوه است که انسان از دیدن خرابه های آن مات ومبهوت میشود که چگونه دست بشر در آنجا عمارت کرده است زیرا این کوه طوری نمودی ست که انسان بزرگ دست کوه بود با اشکال بالای آن میرود من سئوال کرده که آنها چگونه مصالح بنائی بالای این کوه برده‌اندچنین جواب دادند بزهای کوهی را اهلی کرده بودند حشت برشت بزها میبستند و برای سایرچیزها اطراف کوه را میخ های آهنی کوبیده بودند بمثال نردبان پای میگذاردند ومیرفتند بالای کوه ساختن قلعه بالای کوه را باحمد ابن وشاق که عوام بنام احمد ابن وشا میخوانند واکنون قلعه وشا معروف است ودر قلعه علاماتی دیده میشد مثل اینکه زمانی خیلی نزدیك در آنجا حفاری بعمل آمده و بین مردم آنجا خیلی شیوع داشت که در چندین سال پیش یکعده جهود با یك فرنگی چندین سال تابستان که میشد این جهودان بهمراهی فرنگیها می‌آمدند ودراین جاحفاری میکردند وخیلی چیزها پیداکردند وبردند

آذر ماه ۱۳۱۳

حسین کوهی کرمانی

وهرچه قافله ازین راه میگذشت میزد ومال واموال آنها را میگرفت
چندین مرتبه شاه عباس لشکر روانه کرد که او را سرکوب کنند موفق
نشد. یك وزیری داشت. شاه عباس خیلی دانا و با تدبیر وکفایت ای وزیر



موقعیکه شاه عباس باوزیرش راجع به احمداس وشا صحبت میکند

یك فکری بکن من تمام کشور ایران را امن و امان کردم و از دست
این احمد وشامه تنك آمدم بگو ببینم چه کنم که از سر این یك نفر

راحت شویم وزیر فکری کرد و گفت این علاج دارد و آن این است که باید دستور بدهید دوهزار صندوق بزرك بسازند که هر صندوق جای یك نفر آدم با سپر وشمشیر ونیزه و تیرو کمان‌را داشته باشدطوری هم صندوقها را بسازند که از تو باز و بسته شود آهنگر و نجار آوردند همانطور که وزیر دستور داده بود دو هزار صندوق ساختند وقتیکه حاضر و آماده شد و آن وقت بحضورشاه‌عباس عرض کردحالا باید دوهزار مرد جنگی وشمشیر زن برود‌دراین صندوقها باشد ودر صندوقها راهم از تو ببندد که کسی از کار آنها سر درنیاورد وصندوقها را بار قاطر ها کنید وروانه نمائیدویك نفر ازسپهسالاران مجرب و آزموده راهم بعنوان جلو دار همراه قاطر ها باشد بعلاوه قاطر چی های خوب اینها وقتیکه مقابل قلعه وشا رسیدند احمد بن وشا بعادت همیشه می‌آید که قافله را بزند پس از آن سروقت صندوقها میرود ونمیتواند سرصندوقهارا باز کند سپهسالار باید بگوید که در این صندوقها خزانه شاه عباس است و کلید ندارد کلید این صندوقها یك دعائی هست که دراین قافله فقط من میدانم اگر بخواهید که‌من آن‌دعارا بخوانم که‌درصندوقها بازشود باید همه راببریددرقلعه خودت‌روی آن‌کوه ومن را همراه خودت ببری واز همه گذشته من راشریك خودت بکنی برای‌اینکه‌من بعدازین‌دیگر نمیتوانم نزد شاه عباس بروم اگر بروم من را خواهدکشت وبعد از این من وتو برادر وار زندگی کنیم احمد بن وشا البته قبول‌میکنند وقتیکه‌صندوقها بالای کوه رفت باید سپهسالار بصدای بلند شروع کند بخواندن آیه انا فتحنا لك فتحاً مبینا بمجرد اینکه این آیه را خواند باید آنها که درصندوقها هستند یك مرتبه با شمشیر های کشیده ازصندوقها بیرون آمده شمشیر بگذارند درمیان هواخواهان احمد ابن وشا و تمامشان

را قتل عام نمایند واین بهترین راه هست همه این رأی را پسندیدند و بهمین دستور که عرض شد عمل کردند وشر احمد ابن وشا را ازسر مردم کندند برای اینکه این قلعه طوری ساخته شده بود که هر کس میخواست داخل آن بشود برایش میسر نبود وهرقدر اردو می آمد فایده نداشت برای اینکه وقتیکه کار خیلی برایش سخت میشد میرفت در قلعه وبغیر از اشخاص که با احمد ابن وشا بودند وراه وروش ورموز بالا رفتن و پائین آمدن را میدانستند دیگر کسی قادر نبود وهرقدر اردو می آمد مدتی میماند وبیچاره میشد وبرمیگشت ووقتی که اردو پس ازمدتی بر میگشت این ها ازقلعه بیرون می آمدند میافتادند بجان مردم و مشغول قتل وغارت میشدند وقتیکه احمد ابن وشا کشته شد شاه عباس امر کرد این قلعه‌را خراب کردند ونطنز را یکی از ییلاقات تابستانی خودش قرار داد واین باغ حرم را (۲) برای حرمسرای خودش بنا نهاد که امروز باغ حرم معروف است ازیادگار های شاه عباس است ۱۶ مرداد ۱۳۱۳

ح - کوهی کرمانی

گوینده‌این حکایت سید محمد قائمی نطنزی بود که ازاهل خود نطنز است .

(۱) باغ حرم در دو کیلومتری قصبه [illegible] است بسیار محل باصفا وبا طراوتی است در بین اهالی نطنز هم معروف است [illegible] شاه عباس این باغ را برای حرمسرای خودش ساخته بوده است ودر داستان اینجا نیز آمده است و [illegible] که بعضی حکایت میکنند که سابقاً عمارات باشکوهی درا ینجا بوده است

قصه رمال باشی دروغی

در زمان قدیم یك زن وشوهر باهم زندگی میکردند این زن و
شوهر خیلی فقیر و بیچاره بودند زن هم از وجاهت نظر نداشت بماه‌شب
چارده میگفت تو درنیاکی من هستم دوماه شده بود که از بی‌پولی بحمام
نرفته بود یکروز بشوهر گفت آخـر تو چه شوهری هستی که نمیتوانی
ده‌شاهی بمن بدهی که بروم حمام بالاخره هرطور بود پس از مدتی پس
انداز ده‌شاهی درست شد که زن برود حمام اسباب حمامش درست کرد
همینکه رسید در حمام دیـد حمام(قرقه)است. برای چه حمام قرقه گفتند
برای اینکه زن رمال‌باشی میخواهد بیاید حمام شروع بالتماس نمود که من
راه بدهید من مدتی است که نتوانستم پول حمام تهیه کنم من در گوشه حوض و
کنیزان ودده‌ها می‌نشینم ازبسکه التماس کرد راهش دادند رفت در گوشه
حمام نشست ومشغول نظافت بدن خود گردید درهمین حیص و بیص دید
یك‌زن بدترکیب نتراشیده ونتراشیده دونفر زیر بازوهای اورا گرفته‌اند
با یك حلالی وارد حمامش کردند این زن بیچاره این زن را که دید سرش
را بسوی آسمان بلندکرد که خدایا من با این حسن وجمال باید دوماه
بدوماه از بی‌پولی نتوانم بحمام بیایم این زن باین بدترکیبی باین حلال
حمام راهم براش قرق میکنند ومن شوهرم بیچاره وتنگ دست‌نتواند
بموقع پول حمام مرا بدهد وشاید دونفری از غذامان کم بکنیم اگـر

بخواهیم بحمام برویم واین زن وباین دستگاه بیاید بحمام خدایابکریمت شکر وهرطور بود خود را شستشوئی داده آمده از حمام بیرون شب که شد شوهرش ازپی عملگی برگشته بود نشستند و از هرجا صحبت کردند زن گفت ای مرد تو از فردا باید رمال بشوی وحکایت حمام رفتن و آمدن زن رمال باشی رابحمام ازاول تاآخر تمام کمال تعریف کردوحالا تو هم باید رمال بشی گفت ای زن دست بردارمنکه رمالی بلد نیستم چیزی سرم نمیشود زن گفت تو چکار داری حکماً فردا باید رمال بشی اگر بخواهی غیر ازین بکنی باید من را طلاق بدهی حالا بگواین مردخیلی این زنش را دوست دارد بطوریکه برایش میمیرد هرچه مرد گفت زن این از عهده من ساخته نیست قبول نکرد و گفت

یا تخته ورمالی یا طلاق و بیزاری

وگفت ایمردفردا صبح زود میروی این بیل وکلنگ را میفروشی یك تخته رمالی دوسه تا کتاب کهنه میخری ومی‌نشینی یك گوشه ومشغول رمل انداختن ... باز زن را نصیحت کرد دست از سرم بردار منکه رمالی نمیدانم گفت توچکار داری من یادت میدهم هرکه آمد گفت رمل میخواهم میگوئی بلی طالعه تو در برج عقربه وچطور میشی و بهمان میشوی باقی را دیگر خدا درست میکند وخداکریمه صبح اول آفتاب ازخانه بیرون آمد بیل وکلنگ را فروخت واسباب رمالی خرید ورفت درب مسجد شاه نشست یك مرتبه برای دفعه اول جلوداریادشاه آمدآمد که جناب رمال باشی یك انگشتری که مال پولهای یادشاه فارس بوده و افسارش بدست من بود یکمرتبه نمیدانم چطور شد که گم شده رمل بیانداز به بینم کجا هست رمال تو دلش گفت خدا چه بکنم چه بکنم پدر این زن بسوزه وهمینطورهم بیخودی مهره‌رادردستش میگرداندول کردروی تخته

ویك قدری فکر کرد گفت جلودار باشی صد دینار میدهی نخود و بنا میکنی بریختن ورفتن هرجا تمام شد سه مرتبه دورخودت چرخ بخوری دفعه سوم رویت بهرطرف که شد از همانجا دیگر نگاهت را این طرف و آن طرف نمیکنی راست میروی واشترت رامی بینی آن مرد جلودار همین کار را کرد صد دینار داد نخود خرید بنا کرد بریختن ورفتن وهما جا که تمام شد سه مرتبه دور خودش چرخ زد وهمانطرف که رویش شده بود بناکرد برفتن هی رفت رفت تا رسید بیك خرابهٔ دید اشترش آنجا خوابید مهار شتر را گرفت آمد بقصر پادشاه و گفت شاهنشاها امروز شتر راگم کردم و شرح حال وحکایت رمال را گفت و گفت تـا آنجاکه رفتم در خرابه و شتر را پیدا کردم و آن جلو دار اینرا که شاه گفت و بارش را تحویل داد وبرگشت آمد پیش رمال و ده اشرفی هم برمال انعام داد مردی که دیشب برای صد دینار صدجا معلق میزد ویکشاهی گیرش نمی آمد یك مرتبه چشمش بده اشرفی افتاد از خوشحالی دست و پایش راگم کرد وهنوزغروب نشده بود ساطش را جمع کرد رفت خانه دم دو دود دستگاهی راه انداخت و گفت ای زن راست گفتی رمالی کار خوبیست روز دیگر ساطش را انداخت همین که نشست دید چندنفر غلامها وفرشان درباری آمدند که پادشاه ترا میخواهد اینکه شنید دل بودلش نماند وداش بطپیدن افتاد که خدایا چکار کنم چکار نکنم بریدرزن بد لعنت این زن آخر مرا بکشتن داد آخر پادشاه چکار من دارد اگر بداند که من چیزی نمیدانم و هیچ سواد هم ندارم مرا خواهد کشت هزارفکر وخیال درراه میکرد هرطور بود رفت پیش وتعظیمی کرد شاه یك نگاهی تند و بالای رمال کرد وگفت تو اشتر را پیدا کردی با بار پولی که بارش بود گفت بله قربان

پادشاه گفت بعد ازین تو باید رمال باشی دربار باشی وپول زیادی هم آقای رمال که از امروز رمال باشی شاه شده داد .
امشب که آمد بخانه گفت ای زن خانه ات خراب شود تو آخر مرا بکشتن دادی زن گفت مگر چه شده گفت بله امروز از دربار آمدند و مرا بحضور اعلیحضرت بردند و مرا رمال باشی دربار کردند و این پولهای بی حساب واین خلعتها را بمن دادند ومرا هم ملقب رمال باشی سرافراز کرده اند وگفته اند از امروز من دیگر رمال باشی هستم وحالا چیزی نمیدانم و اگر بدانند که من اینطورهستم روزگار مرا سیاه میکنند . زن گفت ای مرد خدا کریمه این فکر وخیالات را از سرت بیرون کن خداخواسته که ما بعد از این همه بدبختی چند روزی راحت زندگی کنم بی خیالش باش رمال باشی دیگر هر روزمثل سایر درباریها میرفت دربارو می آمدمدتی گذشت هیچ خبری نشد رمال باشی هم راست راست میرفت ومی آمد مواجبی هم داشت تا اینکه از قضای فلکی یك شب چهل دزد آمدند و خزانه پادشاه را بردند صبح که شد پادشاه رمال باشی را خواست گفت زود زود دزد ها را بدست بده و با آنچه پول وتنخواه وجواهر که ازخزانه برده اند رمال باشی آمد منزل پیش زنش گفت ایزن دیدی آخر مشتم باز شد وخزانه را دزد ها برده اند وحالا دزدان وهر چه پول وجواهر وغیره برده اند از من میخواهند ومن فردا رسوای مردم میشوم زن گفت ای مرد دل داشته باش برو فردا چهل روز مهلت بگیر تاسر چهل روز کی مرده وکی زنده است رمال باشی رفت و چهل روز مهلت گرفت و خوشحال شد آمد بخانه پیش زنش وگفت ایزن خون من بگردن تو هست وهر که پنهان است برخودمان که پنهان نیست من چیزی نمیدانم زن گفت ای مرد چقدر بتو بگویم خدا کریمه توکل برخدا داشته باش و

دیگر غمت نباشد برو بازار چهل دانه خرما بگیر بیاور و هر شبی یك دانه خرما می‌خوری و هسته خرما را میاندازی تو دله (گرو) که اقلا روز چهل را یادمان بماند و بدانیم چهلم چه روزی است رمال‌باشی چهل دانه‌خرما خرید و آمد بخانه و سب همانطور که درد دل میکرد یك دانه از خرما را برداشت و خورد و هسته اش را انداخت در (دلی) و گفت این یکیش ،

بشنو از دزدان خبر شده بودند که چنین رمالی پادشاه دارد که از زیر زمین و بالای آسمان خبر میدهد و میداند هر کس چه می‌کند و خیلی عمل دارد این دزدان دل تو دلشان نبود ازترس رمال باشی که آخرالامر جان بسلامت از دست این بدر نخواهیم‌برد دزدان دور هم نشستند و گفتند حکنیم که از دست این رمال جان بدر به بریم آخر و آخرقرار گذاردند که هرشب شبی یکنفر بروند به‌پشت بام خانه‌رمال باشی ببینند که رمال باشی سبها چه میکند شب اول یکنفر از دزدان آمده بود پشت بام از مصادف باخوردن خرمای رمال باشی و انداختن هسته خرما را به دلی و گفتن این یکیش ازچهل‌تا دزد گمان کرد که‌اورا میگوید یکیس ازچهل تا

این دزد برگشت پیش رفقا گفت هرچه درباره این رمال باشی میگویند صحیح ودرست وحسابی است برای اینکه هنوز من درست پشت بام نرسیده بودم گفت این یکی از چهل ما عرض این چهل نفر هرشب و شبی یکنفر می‌آمد پشت‌بام وهمیشه هم وقتی میرسیدند که رمال باشی خرما را میخورد وهسته او را می‌انداخت در دلی مثلا میگفت این ۳ تا وچهارتاهمینطور بود و بود تاشب سی‌وهم سد دزدان حلسهٔ تشکیل دادند وگفتند ما اگر زیرزمین وبالای آسمان برویم آخر ما را این رمال‌باشی

دست میدهد خوبست که خودمان برویم خدمت رمال باشی وخزانه را نشانش دهیم کجا است برود وبدهد بپادشاه دراثر این کار شاید ازتقصیر مابگذرد صبح روز بعد این چهل نفر دزد یك شمشیر وقران برداشتند آمدند نزد رمال باشی که یا ما را بـا این شمشیر بکش و یا باین قرآن به بخش وتمام آنچه راکه ما برده‌ایم صحیح وسالم در فلان بیابان خاك کرده‌ایم رمال باشی قدری آنها را نصیحت کرد و آنها را بخشید و دوان دوان‌وخوشحال آمد خدمـت پـادشاه و محل خزانه را که دزدان برده‌بودندنشان‌داد و ازدزدان‌شفاعت‌کرد وشاه‌هم شفاعت‌رمال باشی را در بـاره دزدان قبول‌کرد وگفت راستش را بگو بـرای چه از دزدان شفاعت کردی گفت قربان سرقبله عالم گردم دزدان وقتی که خبردارشدند که شما تعقیب دزدان کار خزانه را بمن محول فرمودید همگی ازترس فرار کرده و بیکی از شهرهای مغرب زمین گریخته‌اند وحالا اگر شما بخواهید آنها را بدست بیاورید باندازه دومقابل این خزانه باید خـرج اردوکشی بکنیدو آنهم معلوم نیست آیـا بدست بیایند یا نیایند ماحصل اشتر وقاطر فرستاده یا یکعده تمام خزانه راکه دزدان برده بودند تمام وکمال آوردند وتحویل خزانـه دار دادند بار خلعت فاخر و پول زیـاد برمال باشی دادند امشب که آمد بخانه گفت ای‌زن‌ما دیگر ازحیث‌ثروت غنی هستیم‌تاهفت‌پشت‌مان که کارنکنند و بخورند باز زیاد می آید بیا یك فکری بکن که من ازین کار خلاصی پیدا کنم میترسم آخر گیر بیافتم و کاری که نباید بشود یك‌مرتبه بشود یعنی بفهمند که من هیچ نمیدانم‌زن قدری فکر کرد وگفت این را دیگر راست میگوئی مـا دیگر احتیاج بمال دنیائی نداریم وقتی‌رسید که‌در گوشه بنشینیم‌وراحت‌زندگی کنیم ،زن گفت‌فرداصبح‌وقتی که‌شاه رفت‌بحمام البته‌حمام‌منع‌میشود و کسی را راه

نمیدهند تو بایدهرطورهست مردم را جلو و عقب زده خودت را داخل در حمام کنی وخودت را برسانی در خزینه آب ودست وپای شاه را گرفته مثل دیوانها وبیاندازی بیرون وقتی که این عمل را انجام دادید مردم میگویند رمال باشی دیوانه شد ورهایت میکنند گفت بد نگفتی صبح که شد هماطور که زن گفته بود پادشاه بحمام رفته وحمام برای دیگران منع بود رمال باشی آمد برود حمام جلویش را گرفتند هرچه کردند او را نگذارند که داخل حمام شود همه را زد بیکطرف ووارد حمام شد رسید بسر خزینه آب و دست پادشاه را گرفت و بعجله هرچه تمام تر کشیدش از خزینه آب بیرون و آوردش سرجامه کن حمام که یك مرتبه صدای خراب شدن خزانه آب بگوش رسید و گفت دیدید مردم برای این اینقدردست وپاچه بودم برای اینکه درخانه خود نشسته بودم ونگاه در خانه رمل میکردم ومیدیدم که خزینه حمام درشرف خرابی است وجان پادشاه درمعرض خطر است ازاین رو بود که بی‌باکانه میدویدم که جان شاه را نجات دهم حالا دیگر خدا میداند چه اندازه ازمال دنیائی به او دادند و در دربار از رمال باشی دیگر کسی مقرب تر نبود همه کاره پادشاه شده بود علاوه بر همهٔ اینها شبی از شبها باز زن را بسیار کرد و گفت ایزن دیدی آخر اسمم نشد که ما راحت شده گوشه بنشینیم و خوش باشیم زن گفت ای مرد حالاکه خدا میخواهد ما چرا نخواهیم تا خدامیخواهد مابرضای او باید راضی باشیم حالا یك کار دیگرهم میتوانی بکنی که شاید تراديوانه تصورکرده راحت بشوی و آن این است یکی از روزهائی که تمام اعیان و اشراف شهر دورتا دور تخت پادشاه حلقه زده اند تواز میان جمعیت بیرون آمده خود را بپای تخت شاهی رسانده ودست شاه را میگیری ازتخت بطرفی پرت میکنی پس ازاین عمل حتماً

خواهند گفت رمال باشی دیوانه شده است و راحت میشوی مرد قبول کرد یك روزی که جمعیت زیادی از همه اعیان و اشراف و وزیران و امیران بودند آقای رمال باشی ازمیان جمعیت بیرون آمد ودست پادشاه گرفت از روی تخت بطرفی انداخت بمحض اینکه این عمل را انجام داد یك عقربی باندازه یك گنجشك زیر توشکی که شاه رویش نشسته بود بیرون آمد وگفت هاهمین حالا نگاه بتخته رمل کردم دیدم نزدیك است ازعقربی پای پادشاه صدمه بخورد این است که این کار را کردم همه آفرین گفتند رمال باشی از این عمل دیگر در دربار کسی از او مقرب تر نبود بارمال عادت همیشه شبها که میشد بازن خود که خیلی همدیگر را دوست میداشتند نشسته وگفتگو میکردند ومرد متوحش ازعاقبت کار خودش وزن اورا دلداری میداد ومیگفت چون خدامیخواهد ماچرا نخواهیم ماراضی برضای خدا باید باشیم

روزی از روزها شاه هوای شکار بسرش زد باخدم وحشم ودستگاه عازم شکار شدند دیگر اسب رمال باشی پشت سر اسب شاه اسب وکسی از رمال باشی مقرب تر در دستگاه پادشاه نیست همینطور که میرفتند ملخی آمد روی قرپوس زین اسب پادشاه نشست پادشاه اورا گرفت دردست ومشت خود را هم گذارد وروی را کرد برمال باشی وگفت بگو ببینم چه در دست من هست دیگر دل تو دل رمال باشی نماند وروی کرد بآسمان وگفت خدا یا آخر مشت من را بازکردی ومتوسل بخدا گردید و زیر لب آهسته آهسته زمزمه میکرد و میگفت یك باره جستی ملخو دو باره جستی ملخو آخر کف دستی ملخو همینطور که آهسته می گفت خرده خرده بلند تر گفت یك باره جستی ملخو ـ دو باره جستی ملخو آخر کف دستی ملخو پادشاه گمان کرد که رمال باشی



ه ا ی ده..ه با او صحبت میکند

فهمیده است دستش را رکرد وهیچ رند حالا بابا اگر خدا بخواهد مرد
بیچاره که دره ه نمیتواست ده سه هی ول حمام رس را بدهد خدا سرو
کارش را باینجا میرساند حالا باید هرچه زار خدا بخواهیم وخدا عاقبت
همه را بخیر گرداند   آمین یارب العالمین

(کرمان کوه بادامی حاتعلی ساربان)

قصه پسر تاجر

در اصفهان یك تاجری بود دارای ثروت زیاد واز اولاد یك پسر داشت واین پسر هم خیلی نااهل بودهمیشه پی بیعاری وکارهای بدمیرفت وهمیشه رفقای بدی برای خودش انتخاب میکرد که نه بدرد دنیا بخورد و نه بدرد آخرت پدرش هرچه نصحیتش میکرد ثمری نمیبخشید همیشه میگفت این پسرمن بعد از من به بدبختی خواهد افتاد یك روز صد هزار اشرفی طلا میان سقف اطاق پنهان کرد و بعد گفت باباجان اگر یك وقتی روزگار به تو تنك آمد وخواستی خودت را بکشی میانی یك ریسمان بر میداری بگردنت میاندازی ویك چارپایه زیر پایت میگذاری و یك سر ریسمان هم باین حلقه میان اطاق می بندی وآن وقت با پایت چارپایه را یك طرف میزنی و باین طور مردن بهتر از هر مردنی است پسر تاجر وقتی که این حرف را شنید شروع کرد قاه قاه خندیدن وپیش خودش گفت پدرمن دیوانه شده آدم عاقل هم خودش را میکشداین گذشت و مدتی هم گذشت تاجرمرد پسرتاجر نااهل افتاد روی مال پدر بناکرد خرج کردن بارفقای ناجنس و سوری دوسال تمام مالیه تاجررا بباد فنا داد ودست گذاشت بفروختن اسباب امروز قالی را فروخت فردا قالی را فروخت ده یکمرتبه خبردار شد دید اسباب خانه هم دیگر چیزی باقی نمانده دست گذاشت بفروختن کمیز وغلام امروز زعفران



موقعیکه تاجر با پسرش صحبت میکند « اگر خواستی خودت را بکشی با این حلقه وسطاطت خود را بی کن »

کنیزه روز فردا مسعود را فروخت پس فردا فیروز را فروخت پس ترین فردا کاکا نوروز را فروخت. یك روز دید دیگر نه چیز فروختنی هست و نه گرو گذاشتنی دیگر روز وقتی با رفیقان بیرون گردش میکردند یکی گفت ما در فلان باغ همگی مهمان شما و شده باید. شاه پیشه اسباب سرور و عیش ما را آماده سازی پسر تاجر قبول کرد آمد بخانه دید دیگر چیزی ندارد آمد نزد مادرش

شروع کرد بگریه کردن و گفت فردا من چیزی ندارم پیش سرو هم سر شرمسار وسر افکنده خواهم شد مادر دلش سوخت اسباب زنانــه که داشت گرو گذارد هر طور بود تهیه فردای مهمانی پسرش را درست و آماده کرد صبح که شد خوشحال شده غذائیکه درست شده بود برداشت و راه باغیکه رفیقان در آنجا بودند در پیش گرفت در بین راه خسته شد سفره نان وغذا را گذاشت زمین وخودش زیر سایــه درختی نشست که خستگی بدر کند دوباره براه افتاد برود که یك مرتبه سگی آمد سر ـ سفره که چیزی از غذا بخورد بند سفره که بحلقه بسته بود که بدستش میگرفت افتاد بگردن سك و سك بنا کرد بدویدن ورفتن پسر تاجر این که دید از جای خودش ماند شد و شروع بدویدن عقب سك بالاخــره نتوانست به سك برسد چشم گریان و دل بریان رفت پیش رفیقان و حال وحکایت را گفت همگی یکمرتبه زدند زیر خنده و مسخره اش کردند هر کسی چیزی درباره اش گفت وهرطور بود رفیقان غذائی تهیه کرده و عیش و نوش خود را فراهم کردند وازهمه اینها گذشته پسر تاجر بیچاره را در جرگه آنروز راه ندادند اینجا بود که پسر تاجر بخود آمده و فهمید که چه کرده است وثروت بی پایان پدررا باچه کسانی بیهوده بخرج رسانده است

گریه زیادی کرد وتصمیم گرفت که خودش را بکشد اقلا از سرزنش رفیقان بی وفا در امان باشد یکمرتبه یاد وصیت پدرش آمد که گفته بود چنانچه زمانی روزگار با تو بد رفتاری کرد وخواستی خودت را بکشی بیا در این اطاق وریسمان باین حلقه بیانداز وچهارپایه زیر پایت بنه و خودت بکش که بهترین طرز کشتن میباشد نزد خودش گفت هرچه پدر من بمن پند و اندرز ونصیحت کرد من گوش نکردم حالا چه عیب دارد این یك

وصیت او را قبول کنم آمـد بخانه وریسمانی تهیه کـرد وسر ریسمان را ُحلقه وسط اطاق وچهارپایه زیر پای خود گذارد ویکسرش را محکـم بگردن خود ست تا پای خود چارپایه را بطرفی انداخت بدن سنگینی کـرده خشت کنده شد افتاد ومتعاقب آن پولهای طلا شرشر ریخت کف اطاق پسر تاجر اینکه دید فهمید که پدرش چه اندازه اورا دوست میداشته ودر عین حال میدانسته که این پسر با این رفیقانیکه دارد عاقبتش بخود کشی میرسد و این دیگر مرحلهٔ ایست اززندگی که سرد وگرم روزگار را انسان دیده است بعد ازین مرحله چنانچه، چیزی بچنك بیاورد مفت از دست نخواهد داد و این ذخیره را برای پسرش گـذاشت پسر پس از آن چند اشرفی برداشت آمد نزد مادرش و گفت اول شام‌شب تهیه کن خدادیگر کارهارادرست کرده ومن‌هم مجرب وفهمیده گردیدم فردا که شد اول کنیز وغلامهائیکه فروخت بود باز خرید و بعد ازآن تمـام اثاسیه و زندگانی خانه راکـه فروخته بود تمام وکمال دوبـاره خرید جای خودش گذارد و آمـد در حجره پدرش و مشغول کسب و تجارت گردید روزی از روزها یکی از رفیقان سابقش ازآنجا گذشت اورادید اول که باور نمیکرد که او باشد وبعد خود پسر تاجر گفت بیا من خودم هستم دوباره بـا تمام آنها دوست شد وروزی آنها را در همان باغیکه آنروز آخر بیچارگی اش وعده گرفته بود وعده گرفت تا ظهر که شد پسر آمد در باغ با دست خالی وگفت رفقا امروز آشپز ما وقتی که درمطبخ مشغول کوفتن گوشت بود که کوفته تبریزی درست کند موش آمد وگوشت کوب وسایر چیزها را تمام برد سوراخ ازین جهت ما نتوانستیم برای شما غذا تهیه کنیم یکی از رفقا از میان برخاست وگفت بلی چند روز پیش هم آشپز ماکه مشغول کوفتن گوشت بود همین طورکه شمافرمودید

موش آمدو گوشت کوب وتمام چیزهارا موش برد بسوراخ یکی دیگر گفت بلی منزل که دیگر خوشمزه تر شد موش آمد با هونك و گوشت کوب را با تمام اثاسیه آشپزخانه رابرد بسوراخ دیگری گفت ای بابا خدا پدرتان بیامرزد اینهاکه چیزی نیست منزل ما وقتیکه آشپز مشغول آشپزی بود موش آمد هرچه که بود برد سوراخ آشپز آمد زرنگی بکند یکی از اسبابها را گرفت که موش نبرد موش آشپز را با آن برد سوراخ خودش، پسر تاجر این حرفها را که شنید گفت آنروزکه براستی ودرست بشما گفتم که سات آمد نهار را برد باآن طرزی که گفتم چون آنروز من بیچاره شده بودم وچیزی نداشتم شماناجوانمردانه بمن تهمت دروغ گفتن زدید واز آن گذشته غذا که تهیه کردید بمن ندادید ومرا درجرگه خود راه ندادید و امروزکه فهمیدید دو باره زندگی نوینی از سر گرفته ام ودارای مال و اموالی شده ام اینگونه با من رفتار میکنید اولا بدانید موش که گوشت کوب نمیتواند بسوراخ ببرد که هیچ شما برای خوش آمد من چه دروغهاکه نگفتید مگر موش میتواند هونك سنگی که پنجاه من وزن دارد ببرد بسوراخ خود مگر موش میتواند اثاسیه آشپز خانه با آشپز را به برد بسوراخ من مخصوصاً برای شما غذا تهیه نکردم درعوض آنروزکه شما بمن نامردی کردید شما بد مردمانی هستید وشما از آن دسته مردمی هستید که این بیت در حال آنها صدق است

تا پول داری رفیقتم قربان بند کیفتم

وشما بدانیدکه من دیگر آن رفیقی نیستم که شب و روز گرد من بودید وبرایتان خرج میکردم شما بمن پند عملی دادید ومن فهمیدم که رفیق روز نوا هستید نه رفیق روز بی‌نوائی و خدا حافظ شما ورفت در حجره تجارت نشست و مشغول تجارت گردید وکارش طوری بالاگرفت

که ملك التجار شهر اصفهان گردندحالا باید آدم ازین قصه پند بگیرد که با
رفیق نا جنس راه نرود ومال خودش را انسان بیهوده تلف نکند
کرمان ۱۳۰۸ کربلائی حسن باغ سر آسیائی

قصه تاجر و قاضی و بهلول

یك تاجری بود جواهری در بغداد وتجارت جواهر میکرد و خیلی‌هم متمول بود وهیچ اولاد هم نداشت یکسال خواست برود بمکه گفت چکار کنم وچکار بکنم منکه میروم سفر حج اگر ازین سفر برنگشتم این مال‌واموال‌ودولت من چطور میشود؟ خیلی فکر کرد تا اینکه فکرش باینجا رسید که هرچی دارد تمام آنها را فروخته وهمه راجواهر کند در یك همیانی کرده برسم امانت پیش قاضی‌شهر بگذارد ووصیتش را بقاضی بکند اما همینطور وهمین کار راکرد تمام مالیه‌اش راآوردنزد قاضی شهر و گفت ای‌قاضی من اولاد ندارم ووارثی ندارم حالا میخواهم بروم بمکه وتمام اموالم را جواهر کرد آورده‌ام پیش شما که اگر من نمردم وازین سفر برگشتم که خیلی خوب مال خود را میگیرم و اگرهم مردم‌شما تمام اینها را بفروشید وپول‌آنها را بساز ورورده برای من‌بخرید قاضی گفت ای مؤمن من هیچگونه امانتی هیچگاه از کسی قبول نکرده ونمیکنم تاجر با خودش گفت عجب مرد مؤمن با خدائی هست ای بابا مبارك‌الله هرطور هست باید راضیش کنم که این جواهرات را قبول کند شروع باصرار کرد وابرام نمود تا اینکه قاضی گفت خوب آقای تاجرباشی حالاکه خیلی اصرار دارید که این امانت شما را بگیرم منکه نمیگیرم خوب خودت درش‌را مهروموم کن درکتابخانه من درفلان قفسه بگذار

که انشاالله وقتی بسلامتی برگشتی خودت بروی برداری تاجر خوشحال شد و رفت همانه جواهرات را گذارد همانجا که آقای قاضی نشان داده بود در کتابخانه وخوشحال حرکت کرد روبمکه حجش را کرد ودوباره سوغاتی برای آقای قاضی هم خرید و آمد در بغداد وسوغاتهای آقای قاضی را آورد اول که قاضی قبول نمیکرد و برنمیداشت بعد از اصرار زیاد که ای قاضی این سوغات را در حرم کعبه تبرك کردم و بهنیت شما خریدم وخوب است این منت را بر سر من بگذارید بالاخره قاضی رویس را بمنشی و محرر خود کرد وگفت خوب آخوند ملاحسن حاجی چونکه اصرار دارد بیا و بگیر سوغات را داد هرچه انتظار کشید که آقای قاضی حالا یك ساعت دیگر میگوید بیابرو امانت خود را بردار دید خیر نمیگوید و خبری نشد تا اینکه خودش گفت آقای قاضی آن امانتی که دادم خدمت آقا خواست لطف بفرمائید قاضی چه امانتی منکه هیچ وقت ازهیچکس امانت قبول نمیکنم آقای قاضی همان امانتی که گفتید بگذارم درکتابخانه درفلان قفسه آن وقت گفت ها ها یادم آمد خیلی خوب هرکجا که گذاردید بروید بردارید حاجی خوشحال شد آمد همانجا که گذارده بود دید همبانه درست و صحیح همان طوریکه سرش را مهر وموم کرده بود هست اما بهاش سوراخ وبك دانه از جواهرات نیست دستهایش را زد سر ودوان دوان برگشت نزد قاضی وگفت ای آقای قاضی من دیگر یا باید خود را بکشم یا باید گدائی کنم گدائی که از من نمیآید حتماً باید خود را بکشم برای اینکه تمام هست و نیست و دار و ندار من همه را برد وبس قاضی گفت ای آقای حاجی منکه اطلاعی ندارم اما همینقدر میدانم که در این خانه ما موشهائی هست که این موشهای بی انصاف بجواهرات عشق وعلاقه دارند البته کارهمین ملاعین هاست حاجی بیچاره گریان ازخانه

قاضی بیرون آمد ودرکوچها مثل دیوانها گریه میکرد و بسر خود میزد وخودبخود میگفت خدایافرجی برسان‌یامن‌رامرك بده در این‌اثناء برخورد به بهلول جلوبش راگرفت‌گفت آقای حاجی برا چه رسیده که اینگونه پریشان وگریان مثل آدمهای دیوانه ترا می‌بینم حاجی گفت ای بهلول دست از دلم بردار و راحت بگذار و برو بگذار بدرد خود بمیرم بهلول گفت نمیشود وحتماً باید بدانم ترا چه رسیده و باید بگوئید بالاخره قضایا را بهلول گفت بهلول هم‌گفت ای آقای حاجی دل خوش دار و آسوده‌باش من بتوقول میدهم که دیری‌نکشد که‌من‌تمام‌جواهرات ترا بگیرم وبدهم این را بحاجی‌گفت و رفت پیش‌هارون‌الرشید وگفت ای برادر من امروز یك‌کاری میخواهم هارون خوشحال شد که بهلول دارد عاقل میشود برای اینکه کار میخواهد گفت خیلی خوب بگو ببینم چه کاری میخواهی بهلول گفت میخواهم هرچه موش در این‌شهر هست مرا رئیس آنها بکنی وهرحکمی که دلم میخواهد برای‌تنبیه‌موش های دزد بکنم حصار باشم هارون و وزیرانش که این حرف را شنیدند شروع کردند بخنده حالاکه بهلول‌آمد کار میخواهد اینگونه‌کار می‌خواهد بالاخره گفتند این‌کار سری‌داردو کاریراکه میخواست باو دادند بهلول فورا قریب پانصد نفر عمله وکارگر بابیل و کلنك فراهم کرد رو بخانه قاضی حرکت داد ودور تادور خانه قاضی را دستور داد گرفتندو شروع کردند بکندن خبر دادند بقاضی چه نشستی الان بهلول خانه ات را بسرت خراب خواهدکرد گفت بروید ببینید چه میگوید وچه می خواهد آمدند پرسیدندکه ای بهلول برای چه این کاررا میکنید گفت میخواهم این خانه را خراب‌کنم و تمام موشهای این‌خانه را پیداکرده تنبیه‌کنم وجواهراتی را که از حاجی تاجر باشی برده اند پس بگیرم و

برای اینکه من امروز بحکم هارون الرشید اختیار و تنبیه موشها را دارم
قضیه را بقاضی گفتند قاضی مطلب را فهمید خودش آمد نزد بهلول گفت
دستم بدامنت دست بردار بهلول گفت نمیشود من باید جواهرات را از



موقعیکه بهلول وعده عملها خانه قاضی را خراب میکنند و قاضی حاضر شده است
جواهرات حاجی را پس بدهد

موشها بگیرم و موشها را تنبیه کنم که دیگر از این کارها نکنند قاضی

ذید این توبمیری از آن توبمیری ها نیست گفت ای بهلول من حاضرم هر چه پول جواهرات میشود بدهم بهلول گفت خیر نمیشود باید جواهرات را از موشها بگیرم تا اینکه قاضی راضی شد تمام جواهرات را بدهد بهلول گفت خیلی خوب قاضی تمام و کمال جواهرات را آورد و تحویل حاجی داد و پانصد تومان اضافه برای حق الزحمه اشخاص که با بهلول آمده بودند گرفت و آنوقت خبر به هارون داد که قاضی چنین کاری کرده است حکم کرد ریش قاضی را تراشیدند و اورا وارونه سوار خر کردند و دور شهر گرداندند واز شهر بیرونش کردند وقاضی خام طمع که چشم به مال مردم دوخته بود رسوای خاص وعام گردید و برای همیشه از شغل شریف قضاوت محروم گردید

قصه دختر خیاط و پسر پادشاه

نغور نغور تا گردنش ـ ستارها مشتش نه بود
بالده ها بالش نه بود ـ ستارها مشتش نه بود

یك خیاطی سه دختر داشت یك روز پسر پادشاه آمد در دکانش وگفت یك قبا میخواهم برای من بدوزی که از گل باشد این خیاط سه دختر داشت شب آمد پیش دختر بزرگش وگفت امروز پسر پادشاه آمد در دکان و از من خواسته که قبائی از گل برایش بدوزم دختر چیزی نفهمید و نگفت امشب گذشت روز دیگر رفت در دکان تا غروب فکر کرد وفکرش بجائی نرسید شب دوم آمد پیش دختر میانی وحکایت را گفت آنهم مثل خواهر بزرگش چیزی نفهمید ومطلبی اظهار نکرد امشب هم گذشت روز دوم رفت دکان وتا غروب فکر وفکرش بجائی نرسید شب شد آمد پیش دختر کوچکی وحکایت را بیان کرد دختر گفت اینکه این قدرها فکر ندارد فردا وقتی که پسر پادشاه آمد بگو برای قبای گل باید قیچی و انگشتوانه ونخ هم از گل باشد وحاضر کنید تا من قبای گل برای شما بدوزم شاهزاده فهمید که این خیاط باید سه دختر داشته باشد شب اول بدختر بزرگی وشب دوم بدختر میانی حکایت را گفته وآنها چیزی نفهمیدند وشب سوم بدختر کوچکی گفته واین حرف مال حرف دختر کوچکی باشد بندبنده عاشق آن دختر شد ویك نفر فرستاد بخواستگاری

دختر از اینجا بشنو دختر برادر پادشاه هم نامزد این شاهزاده بود پیش
ازین شاهزاده بخواستگاری آمده بود آن دختر نام زد پادشاه زاده بود
خبردار شد که شاهزاده فرستاده بخواستگاری دختر خیاط و پیش خود
قدری فکر کرد و گفت هرطور شده می باید این معامله را بهم بزنم
هر کش و گمار بود که کی سوغاتی وچیزی برای دختر ازطرف شاهزاده
می برند تا اینکه یك دفعه ملتفت شد که شاهزاده یك مجموعه (سینی)
شام که از هرچیز در او بود برای دختر فرستاده از حسادتی که داشت
رفت پول زیادی با آنکه شام می برد داد و گفت یك قدری از برنجها را بخور
از مرغها هم بالشان را بخور از شیشه سکنگبین هم قدری بخور آنهم
همین کارکرد وقتی که شام را پیش دختر بردند دید شام دست خورده
خیال کرد که پسر پادشاه ته مانده شام خودش را فرستاده نخورد و پیغام
داد که

بغور بغور تاگردش ۱ — ستاره مشتش نه بود
بالنده ها بالش نه بود — ستاره‌ها مشتش نه بود

شاهزاده هرچه فکر کرد سر درنیاورد که یعنی چه روز دیگر رفت باز
یکجفت کفش خوب خرید و داد که ببرند برای دختر باز دختر عمو خبردار
شد با آنکه کفش میبرد پول زیادی داد و گفت این کفش ها را پایت کن
و خیلی با آنها راه برو تا پاره و کثیف بشود آنوقت ببر برای دختر آنهم
همین کار راکرد وقتی برد پیش دختر ، دختر کفشها را بپایش نکرد و پس
داد و بعداز آنکه عقدشان را بستند دختر عمویش واداشت از هرطرف
بشاهزاده بدهٔ دختر را گفتند این مطلب بود و بود تا شب عروسی و شبی که

---

۱ بغور بغور مقصود شیشه شربت دست خورده بود و برنجها که ستاره شبیه گرد بیشتر اینك
مشتی مشتش نه بود و از بالنده‌ها که مرغ باشد بالهاش نه بود

این شاهزاده و دختر را بعجله بردند پسر هیچ نگاه بدختر نکرد و رفت در رختخواب خودش خوابید صبح دختر حکایت را بمادر داماد گفت مادر داماد میدانست امروز پسرش شاهزاده میرود بباغ گل زرد چون سه باغ داشت باغ گل زرد و باغ گل سرخ و باغ گل سفید و هر روزی بیکی از این باغها بگردش میرفت امروز نوبت باغ گل زرد بود بدختر گفت امروز سوار بر اسب نارنجی رنگ میشوی و میروی در باغ گل زرد در میزنی پسر یعنی شاهزاده میآید در باغ بازمیکند و تو یک دسته گل زرد ازش میخواهی بتو میدهد وقتی که گرفتی فوری برمیگردی و دیگر حرف نمی زنی دختر همین کار را کرد و سوار براسب نارنجی رنگ شد رفت در باغ گل زرد درزد شاهزاده آمد در باز کرد و گفت

گل میخوام دسته میخوام بسته میخوام نجنب و جلد باش

پیش روت شاهزاده یک دسته گل زرد پیچیده و داد بدختر تا آمد باو حرف بزند سوار براسب شد و برگشت، روز دوم باز مادر داماد گفت امروز پسرم میرود باغ گل سفید و تو براسب سفیدی سوار میشوی و می روی در باغ گل سفید و در میزنی پسرم میآید در را باز میکند و تو یک دسته گل سفید میخواهی و می‌پیچد بتو میدهد و تو هیچ نمیگوئی و زودی برمیگردی دختر باز سوار بر اسب سفیدی شد آمد در باغ در را زد و شاهزاده آمد در را باز کرد و باز دختر گفت

گل میخوام . دسته میخوام بسته میخوام نجنب جلد باش

شاهزاده یک دسته گل سفید چید و دسته کرد و بدختر داد تا آمد که باو حرف بزند دختر سوار براسب شد رهی کرد امروز هم گذشت روز سوم شد مادر شاهزاده گفت امروز سوار اسب سرخ رنگ میشوی میروی درباغ گل سرخ در میزنی پسرم میآید در باغ در را باز میکند و تو مثل هرروز یک دسته گل سرخ میخواهی به تو میدهد و وقتی که دسته گل

راگرفتی میگوئی کمر بند من خیلی تنك بسته شده و گره اوهم بازنمیشود بیاواورا به بر وقتی چاقو آورد که کمر بندترا به برد تو دستت را زیر چاقو میگیری کاری بکن که انگشت توزخم شود وقتیکه زخم شد فریاد میکشی آخ انگشت شصستم و آخ شصستم و دسته گل را میگیری و سوار میشوی از درباغ میآئی بیرون دختر همین کارراکرد سوار اراسب سرخ رنگی شد و آمد درباغ در رد شاهزاده آمد در را بازکرد دختر گفت گل میخوام دسته میخوام ، بسته میخوام از تو میخوام بجنب و جلد باش شاهزاده دسته گلی بپیچیده وداد بدختر دختر گفت کمربند من خیلی تنك وگره او هم محکم هست که باز نمیشود یك چاقو بیاور واورا ببر شاهزاده چاقو آورد و کشید که کمربند را ببرد دختر دستش گرفت زیر چاقو شست دختر زخم شد ودختر فریادش بلند شد آخ شستم آخ شستم و سوار براسب شد و هی کرد وقتی که بخانه آمد دختر بناکردن که آخ شستم آخ شستم شاهزاده تعجب کرد دید این صدای دختری هست که در باغ دیده بود وحالا نگو این دو سه شب شاهزاده از عشق آن دختری که در باغ دیده بود خواب نداشت و خوراك نداشت آمد نزدیك دید وخوب نگاه کرد دید به به مه طلعتی که جمالش خانه را روشن کرده خوب نگاه کرد دید همان دختر هست که در باغ گل زرد و باغ گل سفید وباغ سرخ آمده بود همانست ازشوق شروع کرد بگریه کردن که ای دختر تورا چه شده است دختر حکایت کار را از اول تا آخر یك یك تمام را شرح داد و تعریف کرد بعد از آن شاهزاده اورا در بغل گرفت و بوسید و دستور داد هفت شبان روز شهر را آیین بستند وجشن گرفتند همانطور که این دختر و شاهزاده بآرزوی خودشان رسیدند الهی همه دوستان به آرزوی خودشان برسند آمین یارب العالمین